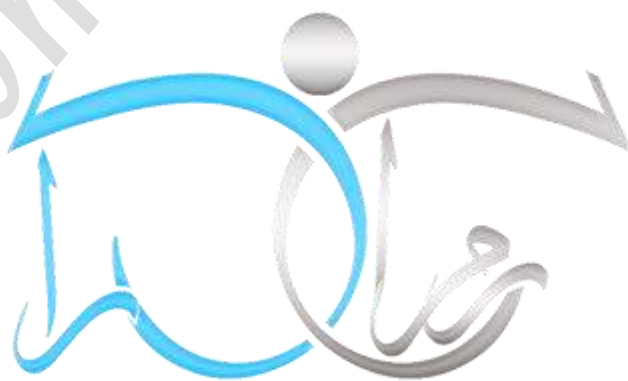


نام کتاب : شاید یک رویا باشد

نویسنده: باربارا کارتلند

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



آن روز صبح الطلوع واندا گردش سواری خود را در باغ بزرگ انجام داده و پس از به طویله بردن اسب و برداشتن زین از پشت ان در راه برگشت به خانه بود. با قدمهای کشیده از روی چمن که هنوز قطره های شبنم روی ان زیر افتاب می درخشیدند می گذشت و در ضمن در مفر خود مشغول طرح برنامه ای بود که ان روز بایستی انجام میداد با یاس و ناامیدی به خود میگفت «در هر حال من هرگز موفق نخواهم شد این منزل را به صورتی که در زمان پدر و مادرم بوده در بیاورم» ولی به هر تدبیر کوشش بسیار میکرد یک قسمتی از ان را قابل سکونت و خوشایند برای زندگی برادرش و خودش درست کند. متاسفانه رابی زندگی در لندن را به سکونت در مزرعه ترجیح میداد.

در حقیقت واندا او را کاملا درک می کرد، با جشنهایی که همیشه در لندن برپا بود غیر از این نمیشد فکر کرد. رابی عقیده داشت که زندگی در لندن خیلی نشاط انگیز تر از گذراندن عمر در مزرعه خلوت و ساکت و بی سر و صدا می باشد. رابی هر چند وقت یک بار برای دیدار کوتاهی به مزرعه می آمد. واندا به خود می گفت: «خدا کند این دفعه زودتر بیاید چون مطالب زیادی دارم که با او در میان بگذارم.» اولین مطلب که بایستی تصمیم بگیرد اقدامی برای بازسازی بعضی خرابی های قصر انجام بدهد تا ساختمان ویران نشود. متاسفانه این خطری است که ما را به شدت تهدید میکند زیرا پولی که برای نگهداری و حفظ این بنای قدیمی لازم است مبلغ قابل ملاحظه ایست که ما اصلا نداریم، ما حتی قادر به تامین مخارج مختصر اولیه هم که واقعا غیر قابل اجتناب است نیستیم. لرد کرسول پدر واندا و رابی همیشه مشاغل قابل ملاحظه ای در دربار عهده دار بود و پس از مرگ پرنس کنس همیشه صمیمانه در کنار ملکه ویکتوریا انجام وظیفه کرده بود و تشخیص مصلحت او در موارد مختلف همیشه مورد ستایش ملکه قرار داشت.

البته این موقعیت محترمانه در کنار ملکه انگلستان به لرد کرسول اجازه حضور در تمام مجالس و جشن های درجه اول را می داد، ولی متاسفانه این موقعیت والای اجتماعی دیناری عایدی مادی برای او نداشت تا بتواند گاهواره کهن خانوادگی خاندان کرسول را نگهداری کند. واندا با خود می گفت: «اکنون چه کسی به این قصر توجه دارد؟ زمانی این بنای تاریخی که نزدیک دو ساعت با جاده اصلی مرکز لندن فاصله دارد و مورد توجه و جلب نظر گردشگران و میهمانها بود. در زمان پدر همیشه میهمانیهای مجلل در اینجا برپا می شد.»

بنای قصر و تشکیلات انقدر جالب بود که دوستان اغلب برای گذراندن روزهای خوش به انجا می آمدند. داخل قصر واقعا شباهت زیادی به یک موزه داشت. در طول قرنهای خانواده های پشت در

پشت کرسول هر یک یادگاری در انجا از خود باقی گذاشته بودند که ارزش تاریخی بنای خانوادگی را بیشتر رونق می داد. بعضی ها به نقاشی و تابلوهای قیمتی علاقمند بودند و بعضی دیگر به مبلهای جالب و گرانیقیمت یا چینی های گوناگون قیمتی. ناگفته نماند که تمام این مجموعه ثروت از طرف دولت صورت برداری شده بود و هیچ کس حق کم کردن یک قطعه از آن را نداشته و موظف به تحویل آن به بزرگترین اولاد ذکور بعدی از خانواده بود. قانون قدرتمندانه حتی از فروش قطعه ای از زمین های ملک جلو گیری می کرد و کسی حق نداشت به هیچ وجه یک متر زمین نیز بفروشد. پدر واندا همیشه می گفت: این بهترین قانون است چون من خودم شاهد بوده ام که چند نفر از دوستانم تمام اموال موروثی خودشان را روی میز قمار از دست داده اند. اه وقتی به خاطر می اورم که کنت کاونتري خانه مجلل خود در لندن را فقط در یک دست بازی قمار باخت. بعد سرش را تکان داد و اضافه کرد: ناگفته نماند که خود بنده هم بی میل نبودم که یک بار شانسم را روی میز سبزپوش امتحان کنم ولی فقط به گذاشتن چند سکه طلا روی میز اکتفا کردم... فکر کن دختر عزیزم من عاشق قمار بودم و اگر قانون جلوی مرا نگرفته بود بدون شک تمام تابلوهای نقاشی گالری بزرگمان را به راحتی در قمار به باد داده بودم.

\_ اوه پدر... چقدر تاسف انگیز بود اگر مجبور می شدیم آنها را از دیوار پایین بیاوریم

\_ اگر چنین خطایی مرتکب می شدم واقعا برادرت حق داشت مرا ملامت کند.

واندا لبخند زد. او دختری دوازده ساله بیش نبود که پدرش با او این صحبت را میکرد ولی در همان سن بسیار فهمیده و عاقل بود: پدر من مطمئنم که شما هرگز چنین خطایی نمی کردید که تابلوها یا نقره الات اجدادتان را روی میز قمار از دست بدهید، اینها همه از عهد ژرژ باقی مانده است.

\_ بدون اغراق می توانم بگویم که من مالک ارزشمندترین مجموعه نقره در تام انگلستان می باشم،

ولی اطمینان دارم که پدر بزرگم آقای هانری دو کرسول اگر قانون به او قدرت می داد تمام این مجموعه را به باد داده بود. او در وایت کلاب به عنوان بزرگترین شرط بند آن زمان معروف بود.

دخترک با حسرت گفت: فکر کنید الان ما چقدر احتیاج به آن پولی داریم که او برای خرید اسب مصرف کرد.

\_ نه دخترم اگر من در یک مورد او را تایید می کنم همین است، چون الان تنها دلخوشی من طویله هایمان است. افتخارم این است که همیشه بهترین و اصیل ترین اسب ها را سوار می شوم و این کار را تا روزی که مرا در قبر بگذارند ادامه خواهم داد.

مرحوم لرد کرسول بدون در نظر گرفتن پولی که در این راه می پرداخت بهترین اسب های اصیل انگلیسی و عرب نژاد را در بازاری خرید. پس از مرگش واندا و رابی متوجه شدند که پدرشان بدهی

هنگفتی از این بابت برایشان به ارث گذاشته است. رابی زمزمه کرده بود: خدا را شکر که پدرمان قمارباز نبوده وگرنه بدهی ما ده تا بیست برابر بیشتر از این می شد. واندا حالا چکار کنیم؟  
\_ باید سعی کنیم بدهی ها را پیردازیم.

لرد کرسول پنج سال پیش دار فانی را وداع گفته بود و بازماندگانش که این پسر و دختر بودند هنوز موفق نشده بودند که تمام بدهی های او را پیردازند. یک روز رابی دیگر صبرش سر آمده و روانه لندن شد. به خواهرش گفته بود: نفس بکشم و خوش باشم  
\_ کاملاً تو را درک می کنم. دختر جوان همین یک جمله را گفت و دیگر اضافه نکرد که او هم همه اینها را می خواهد. برای او زمانی فرا رسیده بود که وارد اجتماع شود، به مجالس شب نشینی برود و ضیافت های مجلل لندن را ببیند، ولی به خوبی می دانست باید از تمام اینها صرف نظر کند تا بتواند به نحوی خانه و زندگی را برپا نگه دارد. افکار نامطلوب واندا به اینجا رسیده بود که به پله های جلوی عمارت رسید، مردی که حدوداً بیست سال داشت انجا منتظرش ایستاده بود.  
\_ دانسون تو اینجا چکار می کنی؟ او جوانترین کارگر انجا بود و معمولاً در مزرعه کار می کرد، ولی گاهی اتفاق می افتاد که در طویله ها احتیاج به او داشته باشند و او را به انجا می خواندند. واندا بلافاصله متوجه شد که دهقان جوان مشکلی دارد و پرسید: چه خبر شده؟  
\_ من امروز دیر سر کارم رسیدم و آقای هاردی دستور دادند که احتیاجی نیست که فردا صبح سر کارم حاضر شوم چون دیگر احتیاجی به وجود من ندارند.  
\_ خدای من...

آقای هاردی در سخت گیری مشهور بود. کسانی که در خدمت او بودند می بایستی سخت کوش و کاردان و مطیع باشند در نتیجه همیشه تمام قسمت هایی که در اختیار او بود بدون عیب و منظم اداره می شد. هرگز کسی مانند او نتیجه مطلوب از کارهایی که به او واگذار شده بود نمی گرفت.  
\_ سرکار خانم... آقای هاردی مدتی است که در واقع به پروپای من می پیچد و از هر کار من ایرادی پیدا می کند و هرگز از من کاملاً راضی نیست.  
\_ اگر درست ملتفت شده باشم ایشان شما را مرخص کرده، بله؟  
\_ بله مادمازل واندا

دختر جوان نفس عمیقی کشید. او می دانست که دانسون، جوان کاری و خوش نیتی است ولی در ضمن اطلاع داشت که او مشکلات زندگی داخلی دارد. پدرش مرده بود و دوتا خواهر بزرگتر از خودش داشت که هر دو ازدواج کرده بودند. او و برادر کوچکترش که هنوز یک بچه مدرسه ای بود می بایستی از مادر پیر و ناتوانشان نگاه داری کنند.

\_ البته دو سه مرتبه است که من کمی دیر به سر کارم حاضر می شوم ولی باور کنید تقصیر من نیست ... خانم واندا ... مادرم قدرت ندارد که به تنهایی لباس بپوشد و گاهی انقدر از درد شدید می نالد که من مجبورم صبح کمی صبر کنم تا بتواند از رختخواب بیرون آمده و لباسش را بپوشد.

\_ یا تمام این مشکلاتتان را برای آقای هاردی شرح دادید؟

\_ البته ... خانم واندا ... ولی او نمی خواهد گوش به حرفم بدهد و اصولاً انگار از خدا می خواست که یک دلیلی برای مرخص کردن من از سر کار به دست بیاورد. حالا من چه باید بکنم؟ چه بر سر من و برادرم و مادرم خواهد آمد؟ ما در به در می شویم، چون خانه ای که در آن زندگی می کنیم فقط در اختیار کارگر گذاشته می شود.

دختر جوان کاملاً از مقررات مطلع بود و می دانست که بایستی مو به مو انجام شود. در ضمن می دانست که وساطت نزد آقای هاردی درباره دانسون نتیجه ای نخواهد داشت، چون مباشر محترم همیشه نسبت به این مرد جوان بدبین و بی رغبت بود. علتش هم این بود که جوان عادت به زبان درازی داشت و معمولاً جواب طرفش را بی پروا می داد، کاملاً برخلاف همکاری که همیشه بی چون و چرا فرمان را اطاعت می کردند. حالا آقای هاردی بهانه خوبی به دست آورده بود که او را اخراج کند و از شرش خلاص شود.

واندا به خود می گفت: «هر طور شده باید یک کاری بکنم، ولو شده فقط به خاطر مادرش و برادر باشد ...»

مطابق معمول به مشکلی که قبل از هر چیز برخورد می کرد پول بود، چون رابی پول کافی در اختیار او نمی گذاشت و مبلغ را روز به روز کمتر می کرد. «تنها راهی که برایم باقی می ماند این است که یکی از جواهراتی را که از مادرم به ارث مانده بفروشم.» البته این راه دلخور کننده ای بود. این جواهرات مستقیماً و عیناً پس از فوت مادرش به او رسیده بود و او با خود قسم یاد کرده بود که هرگز برای فروش دست به آنها نزند و همیشه آنها را حفظ کند. چندین بار برادرش سعی کرده بود او را از تصمیمش منصرف کند، ولی نتیجه ای از کوشش خود نگرفته بود و دختر جوان نشان داده بود که تصمیمش قطعی است، ولی اکنون به خود می گفت: «من که در هر حال هرگز فرصت استفاده از این جواهرات را نخواهم داشت ... و الان اگر بخوایم به دانسون کمک کنم تنها راه همین است و راه دیگری ندارم ...»

دختر جوان با صدای بلند به دانسون گفت: گمان می کنم که شما هرگز میانه خوبی با آقای هاردی نداشته اید ...

\_ همین طور است خانم واندا...

\_ایشان شما را از خدمت اخراج کرده و من نمی توانم دستوری خلاف میل او بدهم. واندا متوجه شد که رنگ از روی مرد جوان پرید، به این دلیل با دست پاچگی اضافه کرد: ولی من خودم شما را استخدام می کنم، شما از این به بعد در پارک و صیفی کاری کار خواهید کرد.

چهره دانسون باز شد و با شادی گفت: یعنی من باغبان قصر خواهم شد؟ مادموازل واندا به شما قول می دهم که با آنچه در قدرت دارم سعی خواهم کرد که شما از من راضی باشید. خدا شما را عمر بدهد... شکر خدا که من دیگر زیر فرمان آقای هاردی نیستم، او از من متنفر است و من هر قدر کوشش کنم که او از کازم راضی باشد به جایی نمی رسم.

\_دانسون فراموش نکنید که من هم خیلی سخت گیر هستم. شما بایستی خیلی کار کنید، چون باغها در وضع بسیار اسفباری هستند

\_همه چیز عوض خواهد شد... خانم واندا من به شما قول می دهم.

\_شما با وجود اینکه برای املاک زراعی کار نمی کنید معذالک می توانید خبنه سازمانی خودتان را نگه دارید، من خودم راجع به این موضوع با جناب لرد صحبت خواهم کرد و همچنین با آقای هاردی. دانسون نفسی از روی راحتی کشید: خانم واندا... چقدر کار خوبی کردم که نزد شما امدم. اگر مادر بیچاره ام مجبور می شد که به خانه سالمندان دولتی برود خیلی دلشکسته می شد. خانم واندا، من نمی دانم چگونه و با چه زبانی از این لطف شما تشکر کنم.

وندا با لبخند جواب داد: با کار و کوشش دانسون.

\_خانم واندا... مطمئن باشید که می توانید روی من حساب کنید. کی دستور می دهید که کارم را شروع کنم... یا همین الان می توانم؟

\_چرا که نه دانسون... وسائل کار در انبار موجود است، فراموش نکنید که پس از استفاده و زمانی که کارتتان تمام شد هر شب همه را مجدداً به جای خودشان برگردانید.

\_اطاعت می کنم خانم واندا، از تمام وسائل کارم به خوبی نگاه داری خواهم کرد، خانم واندا... پس در این صورت از همین الان کارم را شروع خواهم می کنم. این کلام را گفت و بلافاصله به راه افتاد، در حالی که از شادی اواری را زمزمه می کرد: «آنچه آقای هاردی نمی توانست درک کند همین بود که انسان بتواند در ضمن انجام وظیفه شاد هم باشد.»

دختر جوان در حالی که از پلکان جلوی قصر بالا می رفت به خود می گفت: «هر کس اخلاق مخصوص به خودش را دارد، مثلا آقای هاردی شاید اصلا بلد نباشد که لبخند بزند ولی برای گرداندن و اداره امور کسی به گرد او نمی رسد، واقعا با داشتن تعداد کمی کارگر زیر فرمان خود می تواند کار اعجاب انگیز انجام بدهد، بخصوص وقتی انسان در نظر بگیرد که چند هکتار زمین زیر کشت باشد.» او مستقیما به اتاق خود رفته و جعبه جواهرات خود را بیرون آورد، جعبه ای که جواهرات مادرش را در آن نگاه داری می کرد. با دیدن آنها به یاد آخرین باری افتاد که مادرش را با آن زیورات دیده بود. مادرش به میهمانی می رفت، چقدر زیبا بود و با آن جواهرات چه جلوه ای داشت.

لرد کرسول دیوانه وار عاشق دختر دوک ندرتون شد (در همان نگاه اول). در حالی که این دختر خواستگارهای زیادی داشت که به طور قطع دارای شرایط بهتری از لرد کرسول بودند، زیرا لرد کرسول بنا به تصدیق همه اشراف دارایی زیادی نداشت. ولی به هر حال دوشیزه سارا ندرتون ترجیح داد که با کسی که عاشقش است ازدواج کند و هر دو به منتها درجه خوشبخت بودند. حتی از اینکه سال به سال از ثروتشان کاسته و کم پولتر می شدند غمی نداشتند و زندگی را با همان شرایط به شیرینی می گذراندند. خانم سارا چنان عاشق شوهر خود بود که بعد از او بیش از چند هفته نتوانست زندگی را تحمل کند و دیده از این دنیا فرو بست. واقعا چند هفته بعد از فوت لرد کرسول یک روز صبح که واندا به اتاق مادرش رفت، دید که او در تخت خوابش با لبخند به روی لبها دیده از این جهان فرو بسته است. واندا ضمن گریه و زاری به خودش می گفت: «او شتافت که به پدرم در بهشت ملحق شود.»

ملکه ویکتوریا مراتب تسلیت و تاجر خود را از درگذشت لرد کرسول به دختر و پسر ایشان ابلاغ کرده بود و بعد از فوت مادرشان نیز مجددا چنین پیامی برای ایشان فرستاده بود. رابی تقریبا با کنایه گفته بود: خوب خیلی ممنون، این باعث افتخار و امتنان ما می باشد ولی اینها قرض سنگین ما را سبک نمی کند. در اغار مرد جوان وظایف خود را بسیار جدی به دوش گرفته بود. هر روز صبح علی الطلوع سوار بر اسب برای سرکشی به کارگرا به مزرعه می رفت و شبها هرگز قبل از انجام محاسبات به رختخواب نمی رفت و این معمولا تا نصف شب به طول می انجامید. ولی سرانجام از این زندگی یکنواخت خسته شد و گفت: مگر من می توانم تمام عمرم را صرف کارکردن برای پرداخت بدهی های پدرم بکنم؟

اکنون یک سال بود که لندن زندگی می کرد. واندا تمام سعی خود را کرده بود تا جای او را بگیرد، ولی به زودی دستگیرش شده بود که چنین کاری خارج از قدرت و توان او می باشد، در نتیجه اداره

مزرعه را به عهده مدیر گذاشته و خودش فقط به اداره قصر و باغ سبزیجات به بهترین نحو مشغول شد. اکنون ضمن تماشای یک یک جواهرات به خود می گفت: «چقدر دلم می سوزد که یکی از اینها را بفروشم، مثلاً این گردنبند مروارید و یاقوت واقعا حیف است یا هر کدام از بقیه، چون لرد کرسول هر کدام از این زیورات را در وقت بخصوصی به همسر محبوب خود هدیه داده بود.»

همه آنها اکنون متعلق به شخص واندا بودند و جواهراتی که متعلق به خاندان کرسول بود در صندوق بزرگ آهنی نگاه داری می شد. بلاخره واندا یک سنجاق سینه را که اقای دوک ندرتون به عنوان هدیه عروسی به دخترش سارا داده بود انتخاب کرد و به خود گفت: «چون پدر بزرگم با ازدواج دخترش با پدرم موافق نبوده، البته به دلیل اینکه میل داشت یکی از خواستگارهای متمول دامادش بشود... در نتیجه امکان داشته است که مادرم خیلی دلبستگی به این سنجاق نداشته باشد.» سنجاق عبارت بود از صفحه صدفی که روی آن نگین های درشت یاقوت و برلیان به صورت یک ستاره نشانده بودند.

«گمان می کنم پول خوبی را در مقابل این سنجاق به من بدهند. این مبلغ تنها برای پرداخت به دانسون بابت حقوقش نخواهد بود، بلکه با بقیه اش می توانم یک نفر را برای کمک به بنکس در کارهای منزل استخدام کنم.»

البته بنکس به عنوان خوانسالار تمام سعی و کوشش خود را برای انجام وظیفه خود می کرد، ولی بهتر بود که در کارهایش یک نفر را به عنوان کمک داشته باشد. خانم بنکس وظیفه خود را در آشپزخانه به بهترین نحو انجام می داد و بهترین خوراک ها را از محصولات باغ سبزیجات تهیه می کرد.

واندا در تعداد زیادی از اتاق های قصر را بسته بود و اجازه نمی داد که از همه اتاقها استفاده شود، فقط اتاق کار و کتابخانه و یک غذاخوری کوچک برای خود و برادرش، البته هر زمان که در قصر بود و به خودش به نحوی تحمیل می کرد که از سرگرمی های لندن برای زمان کوتاهی صرف نظر کند و به روستا بیاید.

با خود گفت: «فردا صبح می روم نزد جواهر فروشی دهکده تا ببینم چه مبلغی حاضر است به من در مقابل این سنجاق سینه بدهد.» و شانه هایش را بالا انداخت: «چقدر احمقم، باید این سنجاق را در لندن برای فروش عرضه کرد... باید از رابی بخواهم که ان را ببرد به جواهری های معتبر در لندن نشان بدهد. تا انجام این کار باید به نزد کارمند مخصوصم در بانک بروم و از او بخواهم که حقوق هفتگی بیشتری به من بپردازد. گمان نمی کنم از این خواسته من رو برگرداند، تا این که پول فروش سنجاق به وسیله برادرم به دستم برسد و قرض او را بپردازم. فقط باید به او قول بدهم.



همچنان که در افکار خود غوطه ور بود با قفل یکی از جعبه های جواهر بازی، بازی می کرد و دستبند زمردی را که در آن جا داشت نگاه می کرد و با تلخی به خود می گفت: «ایا تا چند وقت دیگر مجبور می شوم این یکی را بفروشم؟» سپس در کشور را بسته و از جای خود بلند شد... پله ها را پایین رفت و وارد اتاق کار شد و برای بیش از هزارمین بار لیست ریز اثاثیه خانه را مطالعه کرد، تا ببیند که شاید به طور معجزه اسا یک قلم از اشیا قیمتی خانه از ریز چشم متخصصین از قلم افتاده باشد. هر چه تفحص کرد چیزی نیافت. شاید برعکس پدر یا برادرش از روی ناچاری چیزی از همان اشیایی را که در صورت ضبط شده بود به پول نزدیک کرده بودند.

در پشت میز تحریر جا گرفت، قلم را برداشت، در جوهر فرو برد و شروع به نوشتن کرد:  
برادر گرامم

ایا برایت امکان دارد ترتیبی بدهی که بتوانی هر چه زودتر سری به کرسول بزنی، زیرا یک خواهش خیلی مهمی از تو دارم.

در اینجا اتفاق بخصوصی نیافتاده و زندگی مانند قبل ادامه دارد....

ناگهان صدایی به گوشش رسید، قلمش از نوشتن باز ماند، گوشش را تیز کرد و باز به خود گفت: یقینا من اشتباه می کنم... نه درست است... صدای چرخ درشکه می آید، در این ساع صبحگاهی چه کسی ممکن است به اینجا بیاید؟ معمولا میهمان یا دیدارکنندگان عصر و در ساعت نوشیدن چای به ما سر می زنند. در این ساعت سر پیشخدمت در اشپزخانه است و هنوز لباس رسمی به تن نکرده که بتواند از میهمان پذیرایی کند. بهتر است خودم بروم و در را باز کنم.

صدای باز و بسته شدن در آمد و واندا صدای مردانه ای را شنید... این صدای برادرش بود، واندا از جا پرید! چطور چنین چیزی امکان داشت! این صدای رابی بود! به استقبال برادرش به سرسرا شتافت.

\_ رابی من داشتم برای تو نامه می نوشتم که خواهش کنم سری به من بزنی! چطور شده؟ در این ساعت تو برای چه به کرسول آمده ای؟

برادرش با بی اعتنائی کلاه خود را به روی صندلی راحتی پرت کرد.

\_ یک موضوع مهمی پیش آمده.... صبر کن برایت تعریف می کنم، ولی اول دستور بده یک صبحانه مفصل برای من آماده کنند، ایا امکان دارد؟

\_ البته... بگذار اول فوراً بروم به بنکس و خانمش اطلاع بدهم که تو آمده ای، می دانم از شنیدن این خبر بی اندازه خوشحال خواهند شد.

رابی جوابی نداد... او مشغول تماشا کردن یک یک تابلوهای بود که دیوار سرسرا را تزیین می کردند و واندا او را متعجبانه نگاه می کرد. دختر جوان به اشپزخانه رفت و دید که خانم بنکس مشغول پختن تخم مرغ ها و ورق های گوشت است و سرپیشخدمت نان ها را برای سرخ شدن در بخاری گذاشته و نظاره می کند.

\_ خانم بنکس، بایستی برای دو نفر به جای یک نفر صبحانه آماده کنید، اگر گفتید کی آمده؟ عالیجناب.

خانم بنکس فریاد زد: عالی جناب؟ آخر ایشان باید سحرگاه لندن را ترک کرده باشند تا که این ساعت به کرسول برسند

\_ بله او از قرار معلوم صبحانه نخورده راه افتاده و از گرسنگی فریاد می زند.

\_ الساعه دو تا تخم مرغ دیگر به روغن داغ اضافه خواهم کرد، با دو ورق گوشت خوشمزه. ماداموزل واندا

صدای آقای بنکس از آن سوی اشپزخانه آمد: الان دو ورق دیگر تست در بخاری خواهم گذاشت. واندا گفت: متشکرم.

و از اشپزخانه به سوی اتاقی که برادرش در آن بود شتافت تا به اتفاق یکدیگر برای صرف صبحانه به اتاق غذاخوری کوچک و زیبایی که مخصوص صرف صبحانه بود بروند.

\_ چقدر از دیدنت خوشحالم، داشتم برای تو نامه می نوشتم که هر چه زودتر به نزد من بیایی چون احتیاج به کمک تو دارم

\_ اتفاقاً من احتیاج به کمک تو دارم ولی حق تقدم با خانم هاست. اول تو بگو بینم چه کاری داری؟ دختر جوان اهی کشید و گفت: حتماً خودت می توانی حدس بزنی... موضوع پول است.

رابی مانند هنرپیشه ها دستها را بالا برده گفت: انگار مطلب دیگری می توانست باشد.

\_ الان برایت تعریف می کنم که امروز صبح چکار کردم. وقتی بعد از سواری اسبم را در طویله جای کردم و به طرف ساختمان می آمدم دانسون را دیدم که دم پله ایستاده...

و در چند جمله واندا برای برادرش تمام جریان را تعریف کرد و اضافه کرد که من تصمیم گرفته ام او را استخدام کنم و امیدوارم تو دلخور نباشی که بدون مشورت با تو این کار را کردم.

\_ این چه حرفی است که تو می زنی؟ تو بسیار کار درستی کردی مخصوصاً که به او وعده دادی که می تواند کلبه اش را نگه دارد.

دختر جوان فریادی از روی شادی کشید.

\_ با تمام وجود امید داشتیم که عکس العمل تو این چنین باشد، ولی از طرفی هم می ترسیدم تو بگویی که کار درستی نکرده ام و عجلانه تصمیم گرفته ام.  
\_ آخر چگونه ممکن است که تو چنین فکر کرده باشی؟ روح پدرمان مسلما در عذاب می بود اگر ما خانم دانسون را به خانه سالمندان می فرستادیم، تو کار بسیار پسندیده ای ترتیب داده ای.

پس از لحظه ای سکوت گفت: خوب حالا برویم سر صحبت مشکل من. واندا ... من احتیاج به پول دارم... فوری....

رنگ از روی دختر جوان پرید و با ناامیدی گفت: خوب حالا از من می خواهی به تو کمک کنم؟ چگونه این کار از من ساخته است؟ مگر اینکه خواسته تو مبلغ جزئی باشد. برای پرداخت حقوق دانسون من مجبور خواهم بود که یک سنجاق جواهرم را بفروشم و خیال دارم از تو خواهش کنم که برای فروش آن به من کمک کنی، چون در لندن مسلما مبلغ بهتری برای آن خواهند پرداخت.  
\_ کدام سنجاق را؟

\_ یکی از سنجاق سینه های مامان را. من خیال داشتم هرگز دست به فروش هیچ یک از جواهرات مادرمان نزنم تو این را می دانی، زیرا می دانی که تمام مایملک من در این دنیا همین جواهرات هستند. واندا وقتی دید که برادرش با دقت به حرفهای او گوش می دهد ادامه داد: این پول را لازم دارم تا حقوق ماهیانه دانسون را پردازم و تنها چیزی که ارزویش را دارم این است که مبلغی که دریافت می کنم برای مدت طولانی کافی باشد.  
\_ من یک پیشنهاد دارم.

ناگهان واندا متوجه شد که چقدر کوتاهی کرده و اصلا از برادرش نپرسیده که برای چه کاری پول لازم دارد و چطور شده که اینطور ناگهانی به قصر آمده.

\_ رابی ایا تو گرفتاری داری؟

\_ نه نه... ابد! کاملا برعکس... ولی مواظب باش، مطلبی که به تو خواهم گفت ممکن است باعث ضربه عصبی تو بشود. بهتر است بنشین و گوش بدهی.  
دختر جوان با دقت بسیار به بقیه مطلب توجه کرد:

\_ تو می دانی که من از طرف پرنس دوگال (ولیعهد انگلستان) به قصر مارل بورو دعوت شده بودم.  
\_ بله تو برای من این مطلب را نوشته بودی و من بی نهایت برای تو ذوق کردم.

\_ بسیار خوب، پس از آن اولین میهمانی من را همه جا دعوت کردند، به خصوص مجددا در همان قصر مارل بورو دعوت شدم.

\_ وای رابی خوش به حالت، چقدر تو خوشبختی. خدا می داند که من چقدر تعریف از آن قصر شنیده ام ولی تا به حال با کسی که شخصا آنجا را دیده باشد برخورد نکرده ام... حالا قشنگ برایم تعریف کن.

\_ خوب، یک قصر بزرگ زیبایی است که با بهترین و گران قیمت ترین وسایل تزیین شده و سالن چینی آن خیره کننده می باشد.

واندا با هر دو گوش به این سخنان برادر گوش می داد. چقدر احساس نگرانی می کرد از این که برادرش تنها در لندن زندگی می کند. در آن شهر بزرگ، چه خطرهایی که برای یک مرد جوان احتمال داشت پیش بیاید، امکان داشت آشنایی های نامناسبی اتفاق بی افتد، یا ممکن بود گرفتار قمار و مجالس نامناسبی گردد و یا در میان چنگال اشخاص نامناسب به راهی کشیده شود که زندگی اش تباہ گردد. و اینک که می دانست او در محافل بزرگان و میهمانی های ولیعهد آمد و شد می کند خیالش راحت شده و احساس آرامش می کرد. چشم هایش از شادی برق می زد و مرتب تکرار می کرد: تعریف کن...برایم بگو.

\_ خوب واندا، تو می دانی که علیا حضرت ملکه ویکتوریا به هیچ وجه اجازه نمی دهد که پسرش والا حضرت ولیعهد در کارهای مملکتی دخالت کند و مسئولیتی به عهده بگیرد.

\_ بله خوب یادم هست که پدرم از این رفتار ملکه همیشه بسیار متعجب بود. چندین بار حتی به ملکه گوشزد کرده بود که دور کردن ولیعهد از مسئولیت های مملکتی کار صحیحی نمی باشد، ولی ملکه اصلا مایل نبود در این مورد با کسی صحبت کرده یا تغییر عقیده بدهد.

پرنس البرت و ملکه ویکتوریا همیشه معتقد بودند که طرز تعلیم و تربیت ولیعهد در انگلستان هرگز روی اصول صحیحی انجام نمی شده و این روش بعدها در اداره امور مملکت تاثیر خوبی باقی نگذاشته و پایه سلطنت را لغزنده خواهد کرد، در نتیجه ایشان تصمیم گرفته بودند که پسرشان را در جدی ترین شرایطی تحت تعلیم و تربیت قرار دهند تا نمونه ای از یک سلطان تربیت شده با اصول اخلاقی ویکتوریایی تقدیم مملکت شود. ادوارد جوان حق بازی کردن نداشت. از صبح تا شب مجبور بود تحت تعلیم معلمان و مربیان سخت گیر قرار گرفته یا اینکه به موعظه کشیشهای افراطی گوش فرا دهد.

پس از گذراندن دوران کودکی اختناق اوری پرنس دوگال به دانشگاه کمبریج اعزام شد، ولی در آنجا نیز به جای اینکه بتواند با بقیه شاگردها دمساز و رفیق شود، از ترس اینکه مبادا در اثر

معاشرت با آنها به راه های ناشایست کشانده شود، او را از بقیه جدا کرده بودند. بعدها وقتی زمان کوتاهی را در ارتش برای تعلیمات نظامی می گذراند در انجا نیز حق همزیستی با دیگر رفقا و همدرسان را از او سلب کرده بودند، افسران جوان هم رسته او از این سختگیری که درباره اش می شد متأثر شده و برای تسلی خاطر او پنهانی دختر جوان ارتیستی را که چندان پایبند به اصول اخلاقی هم نبود برای آشنایی با سلطان آینده مملکت به نزد او آوردند....

چه سعادتتی برای یک نوجوان، هرگز افسران جوانی که هدفی جز فراهم کردن یک سرگرمی گذران شاد برای پرنس دوگال نداشتند تصور نمی کردند که این عمل آنها چنین پیامدهایی را داشته باشد. دخترک که او نلی کلینتن بود کاملاً متوجه بود که چه افتخاری در اثر همصحبتی با پادشاه آینده که همان ادوارد هفتم انگلستان می شد نصیبش شده است. او همه جا این سعادت را بازگو کرد و عینا پیروان نلی نیز همین رویه را اتخاذ کردند.

البته خبر تازه بزودی در همه جا پخش شده دهان به دهان گشت، تا شخصی به نام لرد تورینگتن یکی از درباریان سخن چین که کارش این بود که اخبار جمع اوری کرده را پخش کند، وظیفه مقدس خود دانست که موضوع را به گوش والا حضرت البرت همسر ملکه ویکتوریا برساند. به این صورت که به نجوا گفت: والا حضرت پسران با خانم های ارتیست معاشرت دارد.

از آن دقیقه به بعد زندگی ولیعهد تبدیل به جهنم شد. پسر جوان مجبور شد که به کرات نزد پدر از کرده خود عذرخواهی کند و طی نامه های متعدد به ملکه ویکتوریا مادر خود اعتراف به گناه خود و اظهار ندامت بنماید. احتمال زیاد می رفت که پدر و مادر قلم عفو روی خطای اولادشان بکشند ولی هیئات که چند روزی از این واقعه نگذشته بود که، پرنس البرت اظهار ناراحتی از بی خوابی و سردردهای خیلی شدید کرد، پزشکان تشخیص دادند که والا حضرت مبتلا به تیفوئید شده و روز دوم دسامبر 1861 مریض به حال کما افتاده و دوازده روز بعد جان به جهان افرین تسلیم کرد. آنچه مسلم بود حصبه باعث مرگ شاهزاده شد، ولی هرگز نشد ملکه را قانع کنند که اگر پسرش چنین رفتار ناشایستی را از خود نشان نداده بود همسر دلبندهش جهان را به این زودی وداع نمی کرد و هنوز زنده می ماند.

برای سلطانه ای با این اندازه افکار خشک و متعصب، گناه به این کوچکی که از طرف نوجوانی انجام شده بود، او را به قعر چاه معصیت فرو برده بود.

پرنس دوگال خود همیشه علاقه مفراطی به پدرش داشت. با وجود اینکه پدرش درباره او بسیار خشن بود وقتی متوجه شد که مادر او را مسئول فوت پدر می داند و تمام گناهان دنیا را به گردن او

انداخته، به خاطر ماجرای بی اهمیتی که با یک دختر هنربیشه اتفاق افتاده، قسم یاد کرد روزی که ازاد شود هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد.  
رویای او به وقوق پیوست.

گرچه در بیست و یک سالگی تحت تبرک ملکه با پرنس الکساندرا دختر فوق العاده زیبای پادشاه دانمارک ازدواج کرد، ولی این ازدواج مانع از این نشد که تمام زندگی را با هر زنی که مورد پسندش بود دمساز نباشد.

رابی به موضوع سخن خود برگشت و ادامه داد:

\_ بنابراین من بالاترین شانس را اوردم که پرنس دو گال (والا حضرت ولیعهد) مرا یکی از بهترین دوستان خود می داند. نه فقط مکرر مرا به مارل بروهاوس دعوت کرده بلکه خارج از شهر هم که برای تفریح می رود مرا با خود جز همراهانش می برد.

واندا چشمهایش را گشود: ایا تو به ساندینگهام هم رفته ای؟

\_ نه هنوز ولی مطمئنم هر زمان که قرار شود او به انجا برود از من نیز برای همراهی خودش دعوت خواهد کرد.

\_ رابی خوش به حالت چقدر شانس داری، باید همه چیز را یکی یکی برایم تعریف کنی.

\_ من حتی به پاریس هم با پرنس دوگال رفته ام.

واندا دستها را به هم زد: این فوق العاده است! چه عالی.

\_ شهر روشنایی... از آنچه تعریف می کنند زیباتر هم هست، زیبا تر از آنچه که بتوانی تصور کنی.

البته رابی خودداری کرد از اینکه برای خواهرش فاش کند، که پادشاه آینده به طور ناشناس سفر می کند. او خود را به نام کنت دوچستر معرفی می کرد و تمام سال یک سوئیت در هتل بریستول رزرو کرده داشت. لرد کرسول جوان نیز خودداری کرد از اینکه برای خواهرش زیبایی و خوش مشربی دخترهای جوان پاریس را شرح دهد.

در کافه انگلار مشهور خانمی به نام کورا پرل که یک انگلیسی بود از شهر پلیموت و گفته می شد که با ناپلئون سوم رابطه تنگاتنگ داشته به (مثلا) کنت دوچستر معرفی کرده بودند.

\_ وحالا واندا ی عزیزم مطلبی که می خواهم به تو بگویم و نمی دانم عکس العملت چه خواهد بود

این است:

\_ پرنس دوگال اظهار تمایل کرده است به اینکه قصر کرسول را ببیند!

دختر جوان از جا پرید: یعنی می خواهد بیاید اینجا؟ بینم مرا دست انداخته ای؟ بگو، بگو که شوخی می کنی.

\_ به هیچ وجه شوخی نمی کنم.

\_ اخر محال است حقیقت داشته باشد! یعنی پرنس دوگال می خواهد بیاید اینجا؟ در حالی که برایش میسر است که به هزار جای دیگر و قصرهای دیگر برود؟  
\_ بله می دانم.

\_ خوب؟!

واندا دیگر قدرت حرف زدن نداشت.

\_ خوب او دوست دارد به محلهای جدید برود و چیزهای تازه ببیند و میل دارد قصر کرسول را ببیند.

\_ یک کلمه اش را باور نمی کنم.

\_ واندا باور کن حقیقت دارد. پرنس دوگال به اینجا خواهد آمد!...

\_ یقین تو خواب دیده ای!

\_ واندا تو دیوانه شده ای!

واندا سرش را یان دو دست گرفت.

\_ احساس مس کنم که خودم هم نزدیک است دیوانه بشوم.

\*\*\*\*\*

در تمام طول راه لندن تا کرسول رابی از خودش سوال می کرد که چگونه مطلب را با خواهرش در میان بگذارد. چگونه به او توضیح دهد و او را وادار به قبول کند. او میدانست که چون واندا جوان است همیشه در خارج از شهر زندگی کرده است، چنان اطلاعی از دنیای خارج ندارد.  
و باز کمتر از ان از طبیعت مرد!

چگونه می بایستی او را متوجه کند که دوست پرنس دوگال بودن و معاشرت با او چقدر حائز اهمیت است.

در عرض سالهای گذشته روزنامه ها با رعایت قانون معمول از سخن گفتن و نوشتن درباره پادشاه آینده خودداری کرده بودند، در حالی که فتنه سکوت از هر سخنی موثر تر است. به هر تدبیر سخن چینی ها در بعضی محافل کار خود را می کردند. همه می دانستند که پرنس دوگال زندگی خوشی را می گذراند و زبانهای تلخ ساکت نبودند. بعضی جزئیات خارج از نزاکت تا گوش ملکه نیز می رسید.

این خبرچینی‌ها به قدری ملکه را عصبانی کرده بود که به کلی قدغن کرد که ولیعهد کوچکترین دخالتی را در امور مملکتی داشته باشد.

ولیعهد که او را در محافل خودمانی قصر برتی می‌نامیدند مجبور بود به نوعی برای جلوگیری از مبادرت به کارهایی که ملکه ناشایست می‌نامید در قفسی زندگی کند و کودکی و نوجوانی خود را به‌انگونه بگذراند. به همین دلیل او عقیده داشت که به اندازه کافی زندگی خسته‌کننده‌ای را گذرانده و سعی داشت اکنون گذشته را جبران کند، در نتیجه تا جایی که امکان داشت خوشگذرانی می‌کرد. ملکه با دید خیلی تاریک به قضیه نگاه می‌کرد. ملکه چاره را در آن دید که او را مجبور کند که با شاهزاده خانم الکساندرا ازدواج کند، اما این عمل از گفتگوهای محافل دربار جلوگیری نکرد. شاهزاده شخصا متوجه شد که نبایستی موضوع سخن را به دست مردم بدخواه داد. در نتیجه قدغن کرد که راجع به میهمانی‌ها و ضیافت‌هایی که ترتیب می‌دهد و در آنها شرکت می‌کند کسی در روزنامه چیزی بنویسد. ولی چنانچه گفتیم سخن چینی‌ها همچنان ادامه داشت. شاهزاده خود را به سرگرمی‌های بچه‌گانه‌ای سرگرم می‌کرد. مثلاً یک شب که به جای خامه زده، کف صابون ریش تراشی روی کیک گذاشته بودند انقدر خندید که دل درد گرفت. دفعه دیگر کار خنده دار تر این بود که به دستور او پیشخدمت یک خرچنگ زنده را در تختخواب لرد دوپلن گذاشته بود. شب دیگر در منزل دوشس دومانچستر زمانی که همه سر میز شام نشسته بودند یک دسته بشقاب چینی با صدای مهیبی از دست پیشخدمت البته قصداً به زمین ریخت و خرد شد. زمانی خنده او شدیدتر شد که می‌دانست این جریان از قبل تدارک دیده شده و بشقاب‌هایی که شکسته شده بود از سرویس قیمتی صاحبخانه نبوده، بلکه همه چینی ارزان قیمتی بوده است. والا حضرت علاقه داشت به اینکه با لباس مبدل به محل‌های عمومی برود. یک شب مارکی دوهاستینگ او را به یک دانسینگ برد. قبلاً به یک نفر شکارچی موش پول داده بود و او دوپیست موش بزرگ را در کیسه کرده بود. زمانی که همه زن و مردها روی پیست مشغول رقصیدن بودند اول ترتیب کار را دادند، که ناگهان چراغها را خاموش کردند و آن موقع تمام موشها را روی پیست رقص خالی کردند و همزمان چراغها روشن شد. چنان وحشت و جیغ و دادی همه جا را فرا گرفت که مردم وحشت زده نی‌دانستند که چگونه از روی موشها فرار کنند. در تمام روزنامه‌ها این جریان را نوشتند و شرح شلوغی و در هم ریختگی آن صحنه را دادند، البته ملکه به هیچ وجه این جریان را خنده دار نمی‌دانست.



بله، پرنس قادر بود که از صمیم قلب بخندد، از یک غذای خوب لذت ببرد و یک سیگار برگ بکشد و یک زن خوشگل را در بغل بگیرد. ضمناً باید بدانیم که تمام این کارها را به این دلیل انجام می داد، که اجازه نداشت وظایفی را که به عهده او و حق او بود را انجام دهد. او بسیار صمیمانه تاسف داشت از اینکه نمی تواند در مجمع وزرا شرکت کند و بیش از آن تاسف داشت که به او اجازه نمی دادند جعبه سرخ معروف را که تمام اسرار دولت در آن ضبط می شد بازدید کند. رای ملکه در این مورد غیر قابل تغییر بود و چیزی برای پرنس باقی نمی ماند جز اینکه خود را به خوشی هایی از قبیل آنچه گفته شد سرگرم کند و مسلماً تمام این مطالب باعث کدورت خاطر علیاحضرت ملکه ویکتوریا می شد.

ضمناً یافتن موارد تفریحی تازه و بی سابقه برای سرگرم کردن والا حضرت مشکل بود. همه دوستان شاهزاده سعی و کوشش می کردند، ضمناً فرار از زیر چشم کنجکاو و جراید نیز اسان نبود دستور داده شده بود: «هیچ مطلبی هرگز نباید به گوش علیاحضرت ملکه برسد.» برای مخفی نگه داشتن نحوه تفریحات بهترین راه را خود والا حضرت پیدا کردند، آخر هفته اسرار امیز.

حقیقت امر این بود که ادوارد هفتم \_ پادشاه آینده انگلستان \_ می رفت که با گذشت زمان رفته رفته وزن اضافه کند و به اصطلاح پا به سن می گذاشت. اکنون دیگر میل داشت چند روز در هفته را در جای ساکت و دور از هیاهوی شهریو دانسینگ ها بگذراند این مطلب بر همه اشکار بود که والا حضرت پرنس دوگال زنها را دوست می دارد، نکته جالب اینکه هرگز به دخترهای جوان توجهی نداشت و بیشتر معاشرت با زنهای شوهردار را ترجیح می داد. قضیه از این قرار بود که هر جایی را که والا حضرت برای گذراندن آخر هفته و به اصطلاح آخر هفته اسرار امیز انتخاب می کرد، خانم صاحبخانه بادی به غبغب می انداخت که والا حضرت نظر به او دارد و شوهرش افتخار می کرد که همسرش جلب نظر شاهانه را کرده است. زمانی که والا حضرت پرنس دوگال با لرد کرسول جوان آشنا شد، دید که او جوان جذاب و خوش مشربی است و طبعی با نشاط دارد و به او گفت:

\_ من پدر شما را به خوبی به خاطر دارم، ایشان بارها سعی کرد که رابطه من و علیا حضرت را اصلاح کند ولی متأسفانه موفق نشد.

رابی خیلی سریع جز نزدیکان پادشاه آینده در آمد. در تمامی شب نشینی های مارل بوروهاوس دعوتش می کردند و همیشه در آخر هفته سری نیز در معیت والا حضرت بود.

اقایان شرکت کننده در میهمانی آخر هفته حق داشتند همنشینی به همراه خود بیاورند، به شرط آنکه آن خانم از خانواده اشراف باشد و کسی حق نداشت زن بدنامی را با خود بیاورد. این در صورتی بود که صاحبخانه ازدواج نکرده باشد، ولی اگر صاحبخانه متاهل بود میهمانها یا باید به اتفاق زوجه خود یا تنها در میهمانی شرکت می کردند. اخیراً والا حضرت از غیبت پرنسس الکساندرا استفاده کرده و هر شب ضیافتی ترتیب می داد. والا حضرت الکساندرا که همان دختر پادشاه و ملکه دانمارک بودف برای دیدار از پدر و مادر خود به دانمارک رفته بود.

شب گذشته در حالی که رابی مشغول نوش جان کردن یک فیله خوشمزه در حضور والا حضرت و بقیه همراهان در مارل بوروهائوس بود دوک ساوترلاند سوال کرده بود:

\_ قربان آخر هفته سری هفته آینده را در کجا خواهیم گذراند؟

همگی با کمال احترام در انتظار جواب والا حضرت سکوت کردند.

والا حضرت اعلام کردند: دوستان! من تصمیم دارم این هفته به یک قصری که تا به حال ندیده ام بروم.... شنیده ام که در آنجا تابلوهای نقاشی فوق العاده ارزشمند و زیبایی وجود دارد.

یکی از حضار پرسید:

\_ والا حضرت راجع به کدام قصر می فرمایند؟

\_ راجع به قصر کرسول!

رابی بیچاره ناگهان مبهوت ماند و رنگ از رویش پرید. آیا درست شنیده بود؟

\_ ق... قصر کرسول؟

پرنس دوگال رو به او کرده و گفت:

\_ مرحوم لرد دو کرسول.... پدر شما.... بارها راجع به قصر ابا و اجدادی شما که از عهد الیزابتی باقی است برای من تعریف کرده بودند.

رابی به زحمت بر خود مسلط شده و توانست این چند کلمه را ادا کند:

\_ بله... ب بله، همین طور است. قصر کرسول دارای ارزشمندترین تابلوهای نقاشی می باشد که از ممالک مختلف جمع اوری شده.

والا حضرت بدون اینکه متوجه دستپاچگی او بشود اعلام کرد:

\_ بسیار خوب... تصمیم گرفته شد... آخر هفته آینده را در آنجا خواهیم گذراند! همه موافقت؟

چگونه امکان داشت میهمانان شاهزاده با رای ایشان مخالف باشند؟ شاهزاده اضافه کرد:

\_ من اطمینان دارم پدر شما مایل بود و دوست داشت که من برای دیدن گاهواره خانوادگی شما به آنجا بیایم!...

بیچاره رابی یخ زده و به اصطلاح خشکش زده بود و پرنس با خوشرویی ادامه داد:

– چون شما سوارکار ماهری هستید، مطمئنم که اسبهای خوبی هم دارید و قطعاً گردشگاههای زیبایی در آن صفحات برای سواری وجود دارد.

لرد کرسول جوان چه می توانست بکند؟ با کوشش طاقت فرسای اظهار داشت:

– برای من افتخار بزرگی است که میهماندار والا حضرت باشم.

و رو به طرف بقیه حضار کرده و گفت:

– و همچنین همگی شما دوستان.

شاهزاده دنباله سخن را در دست گرفت: چون این قصر با شهر فاصله زیادی ندارد، همگی با درشکه با انجا خواهیم رفت، این طور خیلی بهتر است تا اینکه واگن مرا به قطار ببندند.

بعد سری تکان داده اضافه کرد: بسیار خوب! همه چیز مرتب است. کرسول... ما جمعه شب ساعت حدوداً شش بعد از ظهر در قصر شما خواهیم بود.

وقتی رابی آن شب به خانه محقر خود که در طبقه بالای عمارت زیر شیروانی اجاره کرده بود رسید احساس کرد که دیگر رمقی برای او نمانده است. با نگرانی از خود می پرسید، چه کنم؟ چه باید بکنم؟ دستها را به هم گره کرده با خود می گفت: چه راهی پیدا کنم که بتوانم مانع آمدن آنها به قصر بشوم؟ چطور است بگوئیم مریض هستیم؟ یا مثلاً بگوئیم قصر آتش گرفته و تل خاکستری بیش نیست؟ بعد باز خودش را نصیحت می کرد که آرام باشد و درباره همه چیز با متانت فکر کند.

البته در اینکه قصر کرسول مجلل و باشکوه بوده و گنجینه های بسیار در آن نهفته است شکی نیست. کاری که من باید بکنم این است که انجا را برای آخر این هفته سر و صورتی بدهم که قابل پذیرایی از والا حضرت ولیعهد باشد.

بی اختیار حس خوشبینی که همیشه در وجودش بود خودنمایی کرده و فریاد برآورد: ای بابا... مگر چه خبر شده؟ مگر گفته اند دریا را تا ته بنوشم؟

صدای خواهرش او را به خود آورد و باز واقعیت پیش چشمش نمایان شد.

– بله رابی من اطمینان دارم که تو من را مسخره کرده ای.

و با ناباوری سوال کرد: می خواهی بگویی که پرنس دوگال قرار است به اینجا، قصر کرسول بیاید؟

من که یک کلمه اش را باور نمی کنم.

– ولی این حقیقت دارد!

- \_\_ یعنی تو از او دعوت کرده ای به صرف چایی؟ حالا مثلا باز یک چنین چیزی امکان دارد حقیقت باشد... خوب من می توانم با کمک بنکس سالن بزرگ را برای پذیرایی آماده کنم.
- \_\_ خیر موضوع صرف چای حقیرانه نیست، بلکه والا حضرت و دوستانش همه جمعه شب به اینجا خواهند آمد و تا آخر هفته را با ما خواهند گذراند.
- \_\_ ولی... آخر!
- \_\_ این خواسته والا حضرت بود. خوب چگونه من می توانستم بگویم که نمی توانم از ایشان در خانه مان پذیرایی کنم.
- \_\_ ولی... آخر!
- \_\_ تا به حال چندین میهمانی ایشان را پذیرفته ام و از میهمان نوازی ایشان برخوردار بوده ام، خوب اصلا حالا هم نوبت من است که یک بار به ان همه پذیرایی جواب بدهم.
- واندا بیکن و تخم مرغ صبحانه خود را به کلی فراموش کرده و دست به انها نزد. همه سرد و او با نگرانی در اتاق بالا و پایین می رفت.
- \_\_ پذیرایی از والا حضرت ولیعهد و دوستانش! در حالی که نه خدمتکار کافی داریم، غیر از بنکس و همسرش و نه پول. تو عقلت را از دست داده ای رابی.
- \_\_ همه چیز را رو به راه می کنیم... فقط لازم است که تعداد زیادی کارگر استخدام کنیم!
- \_\_ خوب پول این همه کارگر را کی خواهد داد؟
- \_\_ صبر کن برایت توضیح بدهم. ببین امروز تازه سه شنبه است، تا جمعه خیلی وقت داریم که ترتیب همه کارها را بدهیم.
- \_\_ خداوندا هیچ فکر کرده ای که چه کارهایی باید انجام شود؟ ببین... خلاصه این کار به نظر من غیر ممکن می آید!
- \_\_ واندا... انگار اصلا تو را دیگر نمی شناسم! ایا ناگهان تبدیل شده ای به یک ادم منفی؟
- \_\_ نه ... نه واقعا! ولی اصلا مانده ام که چه بگویم، به قدری این خبر برای من غیر منتظره بود که پاک گیج شده ام!
- دختر جوان سرش را با شدت تکان داد.
- \_\_ خوب نگران نباش. کار تو فقط این خواهد بود که سرپرستی کنی تا همه چیز به موقع آماده شود. من الان صورت کارهایی را که باید انجام شود برایت خواهم نوشت، چون من خیلی مایلم که از والا حضرت و همراهانش همان گونه پذیرایی شود که در جاهای دیگر دیده ام.
- واندا در حالی که شانه هایش را جمع کرده بود در جای خود نشست.

- \_ رابی... بگو بینم... ایا ما واقعا مجبوریم که...  
 \_ بله... زیرا من در غیر این صورت رفاقت پرنس دوگال را از دست خواهم داد و این موضوع برای من خیلی اهمیت درد.  
 \_ خوب این را خوب می فهمم.  
 \_ این میهمانی...  
 \_ اخر رابی ما فرصت کافی برای آماده کردن این همه کار را نداریم، فقط کمتر از چهار روز وقت داریم.  
 \_ بین واندا، راجع به هر چیزی یکی یکی صحبت کنیم... اول صبر کن تا من صبحانه ام را تمام کنم.  
 ضمن گفتن این سخنان رابی مشغول کره مالیدن روی نان تست بود. مقدار زیادی عسل نیز روی آن اضافه کرد و ادامه داد:  
 \_ بعد از این می رویم ارام توی اتاق دفتر می نشینیم و با نظم و ترتیب تمام مسائل را بررسی و تصمیم گیری می کنیم.  
 \_ واقعا تو چطور می توانی احساس گرسنگی بکنی وقتی فکرت مشغول یک مسئله به این پیچیدگی است؟  
 دختر جوان سر را میان دو دست گرفت. من که غیر ممکن است بتوانم یک لقمه فرو بدهم.  
 ولی رابی با خونسردی و آرامش یک فنجان دیگر چای برای خود ریخت و آن را نوشید، سپس از جایش برخاست و گفت: حالا بیا برویم به اتاق دفتر.  
 واندا در حالی که نفس عمیقی می کشید به دنبال او رفت.  
 رابی به خواهرش گفت: بنشین. و خودش پشت میز تحریر پدرش جای گرفت و قلمی برداشت و در مرکب فرو کرد.  
 \_ در درجه اول صورت کارهایی را که بایستی انجام شود بنویسیم.  
 \_ به وسیله چه کسی؟  
 \_ به وسیله اشخاصی که استخدام خواهیم کرد... برای حداقل یک هفته.  
 \_ چه کسانی؟  
 \_ تمام کسانی که در دسترسمان باشند... در اولویت کسانی قرار دارند که روزگاری در این خانه خدمت کرده اند. قبل از هر کس من به یاد خانم استیونسون افتادم.  
 این خانم مدیره داخلی قصر بود که سالها قصر را به بهترین نحوی اداره می کرد و اکنون از سن هفتاد سالگی باز نشسته شده و در دهکده در یک خانه ویلایی زندگی می کرد.

\_ ایا گمان می کنی که او خواهد آمد که به ما کمک کند؟

\_ وای البته فوراً! او به زودی هشتاد ساله خواهد شد. او هنوز به خوبی سر پا می باشد و گاهی برای دیدن بنکس و خانمش به قصر می آید. گمان کنم که کاملاً قادر است که برای مدتی کارها را به عهده گرفته و اداره کند. کاملاً می توانم او را به هنگام دستور دادن به زن های کارگر قصر بینم.

\_ برای مرتب کردن اتاقها به حداقل شش نفر کارگر زت احتیاج داریم. اتاقها لازم است مانند عهد مادرمان دارای تمام وسائل راحتی و خوش پذیرایی باشند.

\_ اتاق تو را من همیشه خودم مرتب می کنم... خیالت راحت باشد.

\_ ان اتاق را در اختیار شاهزاده خواهیم گذاشت.

واندا از جا پرید: چه می گویی، می خواهی ایشان در اتاق رئیس خانواده بخوابد؟

\_ مگر ان بهترین و قشنگ ترین اتاق قصر نیست؟

\_ راست می گویی، چون پرنس دوگال ما را به قدم خود مفتخر می کند، حق است که از بهترین و قشنگ ترین اتاق قصر استفاده کند... خوب چند نفر میهمان داری؟

\_ با خودم دوازده نفر می شویم که عبارتند از: دوک دوساوترلند، لرد کارینگتن، لرد چارلز برسفورد، مارکی دومیلیورتن، من اسامی خانم ها را هنوز نمی دانم.

\_ خدای من بخاطر این همه میهمان مجبور خواهیم شد در تمام اتاق هایی را که سالهاست بسته است باز کنیم.

\_ خوب... ولی چون همه اتاقها در طبقه اول عمارت قرار دارند، نباید این کار خیلی مشکل باشد.

\_ چی؟ مشکل نیست؟

فریاد واندا بلند شد.

\_ ای بابا... پذیرایی از دوازده نفر چندان هم نباید سخت باشد.

دختر جوان ترجیح داد که اصلاً جواب برادرش را ندهد.

رابی با خوشرویی اظهار داشت:

\_ خواهر کوچولوی من تو خواهی دید که این کار انقدر هم که فکر می کنی مشکل نیست.

\_ به هر حال... من اتاقم را به هیچ میهمانی نخواهم داد. حتی اگر ملکه ویکتوریا باشد. اگر یک وقت ایشان هم هوس کند که نزد ما به کرسول بیاید...

\_ خیالت راحت باشد، هیچ کس در اتاق تو نخواهد خوابید...هان؟  
 ناگهان به نظر رسید که رابی خجالت زده به نظر می رسد.  
 \_ متاسفم از اینکه گمان می کنم در مدت اقامت دوستانم در اینجا باید از تو خواهش کنم که قصر را ترک کنی.  
 \_ من؟ قصر را ترک کنم؟ چه می خواهی بگویی، منظورت چیست؟ می خواهی که من به کجا بروم؟  
 \_ بین واندا موضوع این است که این یک ملاقات مردانه است...  
 \_ من که گیج شده ام... الان تو گفتی که خانم ها هم هستند.  
 \_ خوب بله... ولی...  
 دختر جوان می رفت که دیگر حوصله و صبرش به پایان برسد.  
 \_ رابی بلاخره من نمی فهمم، چرا درست حرف نمی زنی؟  
 \_ بین، هر یک از این آقایان... البته به دستور والا حضرت... زن دلخواه خود را به همراه می آورد.  
 \_ منظورت زن خودش را؟  
 رابی به کلی دست و پایش را گم کرده بود.  
 \_ منظور این است... که مثلا اگر مربوط به یک زن شوهردار باشد... اه... خوب...  
 چشم هی ابی دختر جوان به طور بی سابقه ای باز شد و به رابی زل زد.  
 \_ من... من درست متوجه نمی شوم.  
 برادر لبخند بی نوری بر لب آورد.  
 \_ اه... خوب چرا... حتما می فهمی، این طور خودت را به نادانی نزن. تو یک دختر بچه نادان نیستی واندا...  
 \_ من نادان نیستم ولی...؟  
 \_ گوش بده، والا حضرت مایل است با دوستانش باشد و میل دارد که آنها خوش باشند. کجای این جریان قابل درک نیست؟  
 واندا با لحن تمسخر آمیزی گفت: قابل درک...  
 \_ در جریان این «آخر هفته های سری» والا حضرت مایل است فراموش کند که یک روزی پادشاه بریتانیای کبیر و ایرلند خواهد شد، زیرا با وجود اینکه مادرش سعی دارد او را از قدرت به کلی دور نگاه دارد، او کاملا واقف و متوجه است که روزی مسئولیت بسیار خطیری در انتظار او می باشد. در این صورت مایل است اکنون که هنوز ان زمان نرسیده، گاهی باب میل دل خود رفتار کند و از دنیای

واقعیت فارغ باشد. در این روزها دلش می خواهد که از اشراف زادگان و درباریان یا فوجی از مستخدمین که هر حرکت او را یادداشت برمی دارند دور باشد.

\_ رابی... این خانم هایی که الان صحبتشان را می کردی؟ ... ایا حقیقتا خانم هستند؟ یا اینکه...

\_ عزیزم اینها خانم هایی از طبقات بالای اشرافی هستند.

\_ شوهر دارند؟

\_ یک بار به تو گفتم.

\_ یعنی با کسی ازدواج کرده اند؟

واندا این را گفت و دیگر منتظر جواب برادرش نشد و ادامه داد:

\_ پس به این دلیل است که تو نمی خواهی من حضور داشته باشم. یک دختر جوان تازه از دیر

بیرون آمده در میان زنهایی که به طور آشکارا به شوهرشان خیانت می کنند.

\_ لازم نیست تو اینجا قضاوت کنی، واندا.

\_ من قضاوت نمی کنم... ولی بسیار متاسفم از اینکه به والا حضرت ولیعهد معرفی نمی شوم.

سکوتی طولانی برقرار شد و پیدا بود که رابی خیلی بیش از پیش خجالت زده و شرمند شده است.

واندا صحبت را از سر گرفت:

\_ اگر ان گونه که تو مایل هستی من از قصر خارج شوم، ان وقت چه کسی مراقب نحو پذیرایی و

نظم و ترتیب کارها خواهد بود؟

\_ مادام استیونسون.

\_ او نمی تواند همه جا را تحت نظر داشته باشد. اگر من کارگر به اندازه کافی داشته باشم می توانم

تا قبل از آمدن میهمان هایت اتاق ها را به طور ابرومندانه ای برای پذیرایی حاضر کنم. در مقابل

کارهای اشپزخانه ممکن است لنگ بماند... حتی اگر یکی دو نفر از دخترهای دهکده زیر دست مادا

بنکس کمک کنند. او چطور می تواند چندین غذای مختلف را بدون هدایت من به میهمان ها عرضه

کند. همان گونه که مادرمان انجام می داد، زمانی که مجالس میهمانی بزرگ داشت؟

\_ می دانم که وقتی پرنس دوگال نزد هر کدام از دوستان به میهمانی می رود، صاحبخانه یک اشپز

استخدام می کند. من به محض اینکه به اندن برسم، در این باره اقدام خواهم کرد.

واندا بلادرنگ با عصبانیت اعتراض کرد:



\_ اشپز استخدام کنی؟ ان وقت مادام بنکس چه خواهد گفت؟ دل او را با این کار می شکنی.  
 فراموش نکن که او بود که البته زیر نظر مامان تمام میهمانی های بزرگی که در اینجا برقرار می شد  
 را اداره می کرد. فراموش نمی کنم که همیشه تمام میهمانها می گفتند، خوش به حالتان که یک  
 چنین اشپزی دارید.

رابی با اشاره سر حرف واندا را تصدیق کرد و گفت:

\_ بله همین طور است.

و پس از لحظه ای تامل اضافه کرد:

\_ می خواهم پیشنهادی به تو بکنم که تردید دارم در اینکه خوشت بیاید.

\_ بله؟

\_ شاید تو اینجا بمانی و به مادام بنکس کمک کنی... ولی...

و با تردید ادامه داد:

\_ ولی هیچکس نباید بداند که تو خواهر من هستی.

دختر جوان لبخند زد.

\_ نه من هیچ دلخور نمی شوم... حداقل از دور میهمانی را تماشا خواهم کرد و شاید از لای در

شاهزاده و کسانی را که در رکاب او هستند و جراید همیشه درباره آنها با اب و تاب می نویسند

ببینم.

\_ واقعا دلخور نمی شوی که بمانی و پنهان باشی؟ من فکر کرده بودم که شاید بهتر باشد تو بروی

نزد خاله جین، یا اینکه...

\_ نه، نه... ابد! من انجا حوصله ام سر خواهد رفت، به علاوه تمام وقت دلم شور خواهد زد که ایا در

کرسول کارها رو به راه است یا چگونه پیش می رود... مثلا رختخوابها قشنگ جمع شد؟ ایا کسی به

فکر این هست که برای میهمانها هنگام بیدار شدن یک فنجان چای ببرد؟ ایا گل تازه در سالن و

اتاقها گذاشته اند؟ می دانی؟ وقتی کسی میهمان دارد بایستی به فکر هزار نکته کوچک هم باشد.

حتی اگر خانم استیونسون هر قدر هم دقیق و با حسن نیت کار کند باز هم نمی تواند با هم

مطمئن نیستم که تمام جزئیات را متوجه بشود، چون زن بیچاره چشمهایش هم خیلی خوب نمی بیند

و گرفتار شروع اب مروارید است.

رابی نزدیک بود به اصطلاح از تعجب شاخ در بیاورد و فریاد زد:

\_ یعنی تو حضری در پشت پرده بمانی و همه کارها را خودت اداره کنی؟

\_ البته!

\_ واندا حقیقتا تو یک فرشته ای.

\_ راستش را بخواهی، خود من خیلی دلم می خواست که تو با ما باشی و اصلا تو به شاهزاده خوشامد و خیر مقدم بگویی.

\_ اصلا نگران نباش، من خیلی بیشتر مایلم همه چیز را به راحتی بینم تا اینکه دیده شوم و به تو قول می دهم که مثل یک موش کوچولو بی سروصدا باشم.

ناگهان صورت زیبای دخترک در هم کشیده شد.

\_ ولی می ترسم تا روز جمعه نتوانیم همه کارها را تمام کنیم و آماده شویم.

\_ من صورت کارهایی را که بایستی انجام شود نوشته ام و ان را در اختیار تو می گذارم، ولی مطمئنم تو خودت مقداری کارهای دیگر به آنها اضافه خواهی کرد.

واندا در مقابل برادرش کنار میز جای گرفت و نگاهی به چند خطی که او یادداشت کرده بود انداخت.

\_ همین؟

با تعجب این سوال را کرد.

\_ بهتر است من برای تو کلا شرح بدهم که این اخر هفته های سری چگونه می گذرد، در نتیجه تو خودت بهتر می توانی موقعیت را تشخیص بدهی.

دختر جوان قلم را در دوات فرو برد.

\_ من تمام جزئیات را یادداشت می کنم تا مطمئن شوم که چیزی را فراموش نکرده ام. خواهش می کنم خیلی تند حرف نزن .

\_ اولین نکته ای که بایستی توجه داشته باشی این است که والا حضرت خیلی اهمیت می دهد به اینکه دوستانش در نظر کارگران موقر و مبادی اداب باشند.

واندا از جا پرید:

\_ خوب امیدوارم که چنین باشد.

رابی لبخند تقریبا تمسخرآمیزی بر لب آورد:

- \_ کاملاً پیداست که تو هیچ اطلاعی نداری از این که در اجتماعات چه می گذرد؟ زیرا گاهی به چشم می خورد که میهمانها ان قدر مشروب می نوشند که بعدا... هم... بعدا...
- \_ بله اختیار از دست می دهند و نمی فهمند که چگونه رفتار می کنند.
- \_ بله امکان دارد که این اتفاق بی افتد و ان وقت خدمتکارها که این رفتار را ببینند همان رفتار را تکرار خواهند کرد.
- \_ اگر خانم هایی که به دعوت والا حضرت به اینجا می آیند و دوستان تو به طور ناشناس بیایند و نامشان برده نشود، خدمتکارها نمی توانند خبرچینی بکنند، چون به خاطر موقعیت اجتماعی آنها، خوب متوجه ام...
- \_ برای اجتناب از هر گونه هرزه گویی هرگز کسی خدمتکار خود را همراه نمی آورد. در نتیجه لازم است کسانی را که استخدام می کنی بدانند که چگونه در لباس پوشیدن به آنها کمک کنند و اضافه بر این در بردن غذا به اتاقشان و در صورت لزوم، نظافت اتاقشان و آماده کردن اب گرم برای استحمام ایشان، همه را بدانند.
- \_ نوکرها اب را طبقه بالا خواهند برد.
- \_ دستورات تمام این کارها را به عهده خودت می گذارم. اه... یک مطلب دیگر، من کارت های کوچکی با نام های مستعار بین خودشان به تو خواهم داد که به در اتاقهایشان نصب کنی...
- رابی به خواهرش نگفت این کار را به خاطر این انجام می دهد که آخر شب کسی به اتاق همراه دیگری غیر از همراه خودش نرود.
- این جمله را نیز اضافه کرد:
- \_ وقتی شام صرف شد و رختخواب ها آماده گردید، کلیه خدمتکارها بایستی به اتاق خودشان بروند و دیگر برای هیچ کاری نزد میهمانها ظاهر نشوند.
- \_ خوب این که همیشه وقتی پدر و مادرمان میهمان داشتند رسم بود. مامان دوست نداشت که خدمتکارها شب دیر برای استراحت بروند. این مطلب اصلاً ایجاد مشکلی نمی کرد. خود من هرگز مستخدم مخصوص نداشتم.
- \_ موضوع دیگر...
- واندا قلم را برداشت و گفت:
- \_ بگو گوشم با تو است.
- \_ هر جایی که با پرنس دوگال دعوت داشتیم، من دیده ام که یک بشقاب با ساندویچ های کوچک و یک شیشه اب معدنی کنار تخت خواب گذاشته بودند.

\_ مامان هم همیشه این پیش بینی را می کردند، اما خوب شد تو گفتی وگرنه من این کار را به کلی فراموش کرده بودم.

\_ بله ساندویچ کوچک و اب معدنی را فراموش نکن.

\_ این نوع اب معدنی که تو می گویی خیلی گرانبه است.

رابی لب پایین را گزید. رسیده بودند به مشکل اساسی قضیه، پول. از جایش برخاست.

\_ با من بیا... میل دارم کاری را که می خواهم انجام بدهم ببینی. چون نمی خواهم بعدها مرا برای

این کار سرزنش کنی و فکر کنی از خوبی تو سو استفاده کرده ام.

در قرن هجدهم دو گوشه به ساختمان اصلی قصر اضافه کرده بودند. در هر یک از آنها یک راهروی طویل وجود داشت که به دیوارهای آن تابلوهای معروفترین نقاش ها اویزان بود که هر کدام ارزش فوق العاده داشت. دختر جوان همچنان که به دنبال برادرش یکی از این راهرو ها را میپیمود زمزمه کرد:

\_ حتما میخواهی بگویی این تابلوها بایستی گردگیری و تمیز شوند؟

بله خوب میدانم، ولی ما قادر به تمیز کردن تابلو های روغنی نیستیم، بایستی متخصص مخصوص این کار را انجام دهد.

\_ خب مانعی ندارد، فوراً دستور بده یک نفر بیاید.

\_ میدانی چقدر گران میگیرند؟

\_ مانعی ندارد بایستی کسانی که می آیند متوجه شوند که قصر خوب نگاه داری میشود.

\_ در این صورت بیش از آنچه تصور میکردم باید استخدام کنیم.

دختر جوان دست ها را بالا برد:

\_ خدای من این همه پول را چگونه پردازیم؟

رابی ساکت ماند. او جلوی یک تابلو توقف کرده بود که زیر آن نوشته شده بود:

(مرگ خرچنگ دریایی) که به وسیله ی نقاش بسیار معروف دولاکروا نقاشی شده بود.

واندا هرگز از این تصویر خوشش نیامده بود. زیرا فکر میکرد چگونه می توان یک حیوانی را که

نیمه مرده و در انتظار جوشیده شدن است نقاشی کرد! در قصر تابلوهای دیگر از اثر دولاکروا بود

که خیلی بیش از این قابل ستایش بودند. از این که برادرش آن نقاشی را از دیوار برداشت غافلگیر

شد و با تعجب پرسید:

\_ با این تابلو چکار می خواهی بکنی؟  
 \_ این تابلو و یکی دیگر را به لندن خواهم برد و از انجا هر دو به پاریس فرستاده خواهند شد.  
 \_ به پاریس؟ برای چی؟  
 \_ برای اینکه کپی شوند.  
 واندا تا چند لحظه گیج و ساکت بود، سپس سوال کرد:  
 \_ کپی؟ آخر تو که حق این کار را نداری.  
 \_ باشد، من این کار را خواهم کرد. این دو تابلو با دقت و ظرافت کامل کپی خواهند شد به طوری که هیچ چشم خبره و کارشناسی نتواند جعلی بودن آنها را تشخیص بدهد. روزی که متخصصین کارشناس برای بازدید و بازرسی سالیانه به قصر مراجعه کنند تابلو ها را مقابل دیدشان به دیوار اویزان خواهند دید. حتی اگر از خیلی نزدیک و با دقت آنها را نگاه کنند، که البته بین خودمان باشد من کمان نمی کنم، من فکر می کنم آنها فقط یک نگاه سطحی می کنند و می گذرند.

دختر جوان وحشت زده پرسید:

\_ خوب... خوب بعدا تو با اصل تابلوها چه خواهی کرد؟

\_ آنها را خواهم فروخت.

\_ رابی!

\_ گوش کن واندا، من دیگر از این زندگی محقر زیر شیروانی خسته شده ام. در حالی که می دانم ما مالک یک ثروت هنگفت از نظر تابلو و همه گونه اشیا قیمتی هستیم... دیگر خسته شده ام از اینکه هر دیناری را که می خواهم خرج کنم چندین بار پشت و رو کنم، خسته شده ام از اینکه نمی توانم به میهمانی های دوستانم که از من دعوت می کنند جواب داده و متقابلا آنها را دعوت کنم. صدایش رفته رفته اوج گرفت.

\_ چرا ما باید در حسرت و بدبختی ولی در میان این گنج روزگارمان را بگذرانیم؟

\_ این گنج هایی که منظور توست همه صورت برداری شده. همه اینها جز ارثیه ای می باشند که تو موظف هستی ان را حفظ کرده و بعد از خودت به پسر ت بسپاری.

\_ ایا خیال می کنی که من هرگز قادر خواهم بود که ازدواج کنم؟ از وقتی که من در بین شاهزاده و دوستان ثروتمندش زندگی می کنم ، متوجه شده ام که برای زندگی خوب چگونه باید خرج کرد.

اهی از دل کشید و ادامه داد:

« چرا با حقیقت رو به رو نمی شوی واندا، ما تا گلو در قرض فرو رفته ایم... با فروش این تابلوها \_ البته خودت متوجه هستی که من نقاشی را انتخاب کردم که مورد علاقه خودمان نیست \_ نه تنها می توانیم پذیرایی خوبی از والا حضرت بکنیم، بلکه خودمان را از شر طلبکارها رها کرده بدهی بانک را نیز می پردازیم. این وظیفه ماست چون مدیر بانک مدت زیادیست که به ما لطف کرده و به اندازه کافی وام به ما داده است.

« حالا اگر پسرت متوجه شود که تو چنین کاری کرده ای؟

« اگر اتفاقاً روزی من صاحب پسری شوم، امیدوارم انقدر شعور داشته باشد که درک کند من غیر از این، کار دیگری نمی توانستم بکنم. مثلی است معروف که می گوید: « اجبار قانون به وجود می آورد.»

رابی با قدمی مصمم به طرف گالری رفت و رو به روی دیوار جایی که تابلو مرگ خرچنگ دریایی را برداشته بود ایستاد.

واندا در حالی که دست ها را به یک دیگر گره کرده بود به دنبال او می رفت.

« حالا اگر کسی متوجه فقدان این تابلو بشود چه خواهد شد؟

« باید بگویی تابلوها.

رابی با گفتن این جمله به بالای صندلی رفت تا دستش به یک تابلو بوژن نقاش معروفی از قرن هفدهم رسید. این تابلو که واندا هرگز آن را نگاه نمی کرد چون به نظرش اصلاً جذاب نبود، یک گیلاس شراب را نشان می داد در کنار یک بشقاب با شیرینی های کوچک.

« حتی اگر بنا باشد که این دو تابلو برای همیشه از این دیوار برداشته شوند جای تاسف نخواهد بود.

«

این مطلب را واندا نزد خود اعتراف می کرد، ولی خبره هایی که هر ساله برای بازدید اشیاء قصر و مطابقت آنها با صورت قبلی می آمدند یقیناً با این عقیده موافق نبودند.

« چه فاجعه ای اگر آنها متوجه شوند که برادرم چکار کرده. »

واندا نفسی عمیق کشید.

« رابی اگر کسی متوجه...؟

لرد کرسول نگذاشت خواهرش جمله را تا آخر بگوید:

هیچ کس غیر از تو و من و نقاشی که آنها را تقلید خواهد کرد از این موضوع اطلاعی نخواهد داشت. زمانی که من کپی ها را که در قاب اصلی جای خواهند داشت بیاورم، فقط کفایت می کند که آنها را به دیوار اویزان کنیم و هرگز کسی متوجه آنها نخواهد شد. دختر جوان متوجه شد که برادرش در کار خود چنان مصمم است که هیچ کس نمی تواند او را منصرف کند.

مقلد تو...

خیلی خوب، منظورت نقاش سند ساز من است.

ایا تو مطمئن هستی، یعنی واقعا اطمینان داری که قادر است عینا از روی اینها نقاشی کند؟  
من در پاریس به کارگاه نقاشی او رفته ام \_ با والا حضرت \_ در انجا کپی چندین نقاشی را مشاهده کردم که در موزه لورد به معرض نمایش گذاشته اند و من دیدم که محال است که کسی بتواند کپی را از حقیقت تمیز بدهد. این هنرمند چون واقعا می شود به جرات او را چنین نامید، کار را به جایی می رساند که حتی پارچه نقاشی زمانی را که این تابلو نقاشی شده برای انجام کار خود تهیه و مصرف می کند.

ایا تو به این مرد اطمینان کامل داری؟

این اوست که به من اعتماد کرده.

چطور؟

او قبلا پانصد لیبره استرلینگ به من پیش پرداخته و از بابت دو تابلو که به او قول داده ام و فکر می کند می تواند هزار لیبره دیگر پس از فروش آنها به طالب گردآورنده این گونه اثار به من بدهد.  
در مورد قابل اعتماد بودنش، خوب بهتر است راز دار باشد.

واندا این کلمات را میان دو لب زمزمه کرد.

خریداران این اثار کسانی هستند که خیلی برایشان فرق ندارد که اثر حقیقی یا تقلبی باشد.

رابی با لبخند تمسخر امیز اضافه کرد:

مطمئن باش که من تنها کسی نیستم که به این وسیله نجات متوسل می شوم.

پانصد لیبره برای مخارج میهمانی اخر هفته کاملا کفایت می کند.

و پس از لختی تامل سوال کرد:

ایا امکان دارد که من حقوق دانسون را از این پول بپردازم تا تو بعدا سنجاق سینه ام را بفروشی؟

\_ ما به جواهرات تو دست نمی زنیم، تا زمانی که راه چاره دیگری وجود داشته باشد. من الان پول لازم را در اختیار تو می گذارم تا بتوانی دستمزد کارگرانی را که استخدام می کنی بپردازی.

\_ برای خرید خواربار لازم هم احتیاج به پول دارم. جنس خوب خیلی گران است.

\_ می دانم! نوشابه را خود من تهیه خواهم کرد.

رابی سیصد لیتره به خواهر خود داد و گفت:

\_ گمان می کنم که این مبلغ کفایت می کند.

\_ فکر می کنم.

\_ با بقیه پولی که نزد من می ماند اول وام هایی را که سررسیدشان گذشته خواهم پرداخت.

\_ پس من راجع به نوشابه خیالم راحت باشد، تو خودت ان را تهیه می کنی؟

\_ بله حتما، حالا دیگر برایم یک پارچه بزرگ بیاور که این نقاشی ها را در ان پیچم و دیگر در اینجا کاری ندارم و بایستی به لندن برگردم.

\_ به این زودی؟

\_ بله، کسی را می شناسم که فردا به پاریس خواهد رفت و تابلو ها را نزد نقاش خواهد برد. گذشته از این به والا حضرت قول داده ام که فردا بعد از ظهر ایشان را به اسب دوانی همراهی خواهم کرد.

رابی دست های خواهرش را در دست گرفت:

\_ چگونه از تو تشکر کنم... واندا؟ باور کن وقتی فکر می کنم که تو حاضر هستی همه کارها را سرپرستی کنی و پشت پرده بمانی خجالت می کشم.

\_ من تمام کوششم را خوهم کرد، امیدوارم که همه چیز به موقع آماده شود... چیزی که به سختی امکان دارد.

آقای هودسون به زودی متوجه شد که دوست جدیدش با مشکلات مالی بی حدی روبه رو می باشد و هنگامی که رابی به او اطلاع داد که قرار است با والا حضرت به پاریس سفر کند، آقای هودسون او را راهنمایی کرد که در پاریس برای تماشای کارگاه آقای سولا اقدام کند و به رابی گفت:

\_ این هنرمند مقلد قدرت این را دارد که هر تابلویی را در پیش روی او قرار دهی و از او بخواهی که کپی کند و اضافه کرده بود، من اطلاع دارم که بسیاری از اشراف لندن احتیاج به پول داشته اند و کار کپی تابلوهای خود را به او واگذار کردند که او پس از کپی آنها را به قیمت گزافی نیز برایشان به فروش رساند.



\_ ایا چنین چیزی امکان دارد ؟

اقای هودسون شانه ها را با بی اعتنایی همزمان با حالت توکل بالا انداخت .

\_ توجه داشته باشید زمانی که انسان چاره ای نداشته باشد مجبور است اقدامی بکند و پس از لختی تامل اضافه کرده بود ، خوب البته برای حفظ احتیاط ، مصلحت این است که تابلوی خیلی معروفی را انتخاب نکنید .

\_ ایا امکان دارد که نشانی این نقاش را به من بدهید ؟ اینک که من به پاریس خواهم رفت شاید

بتوانم در انجا نزد او رفته و نگاهی به کارهای او بکنم .

\_ مطمئنم که از دیدن نوع کار او متحیر خواهید شد .

لرد کرسول جوان به زودی متوجه شد که دوست جدیدش اصولا به عنوان رابط بین نقاش مقلد و اشراف جوانی که احتیاج به پول دارند فعالیت می کند . در ابتدا این پیشنهاد به نظر او غیر قابل قبول جلوه کرده بود . فکر می کرد که چنین کاری دور از وجدان و اخلاق بوده و راه شرافتمندانه ای برای حل مشکل و نمی باشد . ولی پس از مدتی تفکر درباره ان قبول کرد که او نیز می تواند مانند دیگران دست به این کار بزند و ضمنا می دید که این تنها راه چاره او برای رهایی از گرفتاری به بن بست رسیده ی مادی اش می باشد .

به خود گفت :

چرا من نیز از کمک این شخص استفاده نکنم ؟ مگر نه اینکه وضع مالی من به طور دقیق به بن بست رسیده است ؟

حتی برای خود بهانه و عذر پیدا می کرد .

اصولا مگر این کار ، غیر اخلاقی و نادرست است ؟ نه 8 در حقیقت این طور هم نیست ، چرا که من بایستی از گرسنگی در میان تابلوهای نفیس نقاشی بمیرم ، در حالی که قدرت نداشته باشم که حتی کسی را برای دیدن آنها به خانه ام دعوت کنم ؟

اقای هودسون هنگام شنیدن صدای چرخ درشکه دم منزلش ، از خانه بیرون آمد و با لبخند به رابی گفت :

\_ دوست جوانم ، من منتظر شما بودم . خوب ، خوب بینم ، رفته بودید که ...

\_ بله ... بله .

\_ زنده باد داخل شوید .

لرد کرسول انعام قابل ملاحظه ای به درشکه چی داد و به او گفت که درشکه را دیگر لازم ندارد . سپس تابلوها را که خواهرش به دقت در روتختی پیچیده بود برداشته و به دنبال آقای هودسون وارد اتاق پذیرایی گردید .

ناگهان صاحبخانه با بی صبری گفت :

\_ زود ، زود ببینم .

لرد کرسول روکش را با احتیاط باز کرده ، تابلوها را روی دو صندلی راحتی قرار داد و منتظر اظهار نظر آقای هودسون ماند که آنها را با دقت و رانداز می کرد .

عاقبت کارشناس عقیده خود را ابراز کرد :

\_ فوق العاده گمان می کنم که دوستان بتواند مبلغ قابل ملاحظه ای با فروش آنها به دست بیاورد . رابی تقریباً با نابوری گفت :

\_ از باژن ؟

\_ اتفاقاً اخیراً نمایشگاهی از نقاشی های او را در معرض تماشا گذشته بودند که بسیار موفق بود و تابلوهایش به قیمت های خیلی بالایی به فروش رسید . من مطمئنم که هر دوی این تابلوها با قیمت های بسیار خوبی به فروش خواند رسید .

در اینجا آقای هودسون ابروها را در هم کشید :

\_ آنچه بسیار اهیت دارد ، این است که هیچ کسی نباید از فقدان موقت آنها در گالری نقاشی کرسول باخبر شود .

\_ تنها کسی که از این کار اطلاع دارد خواهرم واندا می باشد که کاملاً مورد اعتماد من است .

\_ خوب پس اکنون تنها کاری که باقی است این است که این دو تابلو را با وسیله ای به فرانسه برسانیم . ما آنها را به دست یکی از دوستانم خواهیم سپرد . من امشب حوالی ساعت شش با او قرار ملاقات دارم . او همین ساعت بایستی فائدتا در حال پیمودن رود تایمز به بالا باشد . گمان کنم ما چند دقیق وقت داشته باشیم که یک گیلان شامپانی به امید موفقیتمان بنوشیم .

سپس با یکدیگر به اسکله خواهیم رفت .

\_ با کمال میل !

پس از تهی کردن یک بطری از بهترین شامپانی ، دو دوست به اتفاق یکدیگر با درشکه به سوی اسکله روانه شدند . درشکه چی آقای هودسون آنها را به یک اسکله خلوت که با برج لندن کمی فاصله داشت رساند .

لرد کرسول با ناامیدی دور و بر خود را نگاه کرد :

\_ من در اینجا چشمم به کشتی ای نمی خورد !

ولی به نظر می رسید که آقای هودسون اصلا نگران نیست .

\_ ما هیچ چاره ای نداریم جز اینکه منتظر شویم . به هر حال ما کمی زود رسیده ایم و با این باد ، گذشتن از کانال مانش خیلی آسان نیست .

رابی برعکس نمی توانست آرامش خود را حفظ کند و گفت :

\_ فکر نمی کنید که دوستتان شما را فراموش کرده باشد ؟

آقای هودسون از دیدن این نارامی لبخند به لب آورد .

\_ به طور یقین ... خیر . من تا به حال به او به اندازه کافی خدمت کرده ام که بتوانم انتظار خدمتی از

طرف او داشته باشم ، ضمناً این اولین باری نیست که او محرمانه از کانال می گذرد ... و ...

آقای هودسون ساکت شد و دست را نقاب وار بالای چشم های خود گرفت تا بهتر بتواند دور دست را نظاره کند .

\_ امد .

رابی نفسی از روی راحتی کشید ، از دور قایق موتوری سفیدی به چشم می خورد . ناگهان احساس

کرد که چقدر دلش می خواست به جای کاپیتان ان قایق باشد زیرا همیشه عاشق دریا بود .

مدتی طول کشید تا قایق به اسکله و در جایی که دو مرد در انتظار ایستاده بودند برسد . سه نفر

دریانورد با در دست داشتن طناب ها به خشکی جستند ، در حالی که نفر چهارم از راهروی چوبی به جلو آمد .

دو مرد به عرشه قایق رفتند و از طرف یک فرانسوی میانسالی مورد استقبال قرار گرفتند . آقای

هودسون بلافاصله مراسم معرفی را به جا آورد .

\_ لرد کرسول و آقای کنت دولوفه .

سپس رو به کنت کرده و گفت :

\_ امیدوارم سفر خوبی را گذرانده باشید ؟

\_ عالی ، متشکرم . گمان کنم رکورد خودم را شکستم .

\_ از دیدارتان بسیار خوشحالم .

\_ من هم همچنین . گمان می کنم مطابق معمول می خواهید انجام کار محرمانه کوچکی را به من واگذار کنید که با عجله انجام دهم !  
و با گفتن این جمله خندید .

سولا مشغول آماده کردن قلم موهایش می باشد . ضمن این سخنان آقایان را به سالنی که دیوارهای آن از چوب اکاژو بود رانمایی کرد . روی یک میز که با ورق مسی تزیین شده بود یک شیشه شامپانی در سطل یخ در انتظارشان بود . با دیدن ظرف نان های کوچک اغشته به جگر غاز رابی با خودش گفت:

جای والا حضرت خالی چون می دانم که این جگر را دوست می دارد .  
کنت دولوفه از آنها دعوت کرد :

\_ بفرمایید بنشینید .

لرد کرسول با دلواپسی گفت :

\_ تابلوها ...

\_ ناراحت نباشید ، مردان من آنها را به عرشه کشتی حمل خواهند کرد . اگر نقاشی ها همان گونه ارزشمند باشند که نقاشی های قبلی بودند و آقای هودسون مرا مامور بردن آنها به پاریس کرده بود ، در این صورت برای آنها کابین مخصوص تعیین خواهد شد تا زمانی که به دست سولا برسند .  
هودسون اظهار داشت :

\_ آنها فوق العاده هستند ، مطمئن باشید !

\_ چه بهتر ، هودسون ، آیا می توانم از شما یک خواهشی بکنم ؟

\_ هر خواهشی که داشته باشید ، با کمال میل !

\_ خب ، موضوع این است که ... موضوع این است که من داشتم لنگر را می کشیدم که از ساحل حرکت کنم که یک خانم جوانی از راه رسید و خواهش کرد به او کمک کنم ، او مایل بود که خودش را هر چه سریع تر به لندن برساند . چگونه می توانستم از خواسته او برای سوار شدن به عرشه کشتی نپتون اطاعت نکنم .

آقای هودسون ابروها را بالا کشید .

\_ همیشه من گمان می کردم شما به طور قاطع از همراه بردن مسافر روی عرشه کشتی اجتناب می کنید .

\_ راستش را بخواهید ، این مرتبه نتوانستم از قبول خواهش این زن جوان خوشگل خودداری کنم و حالا چون به هیچ وجه نمی توانم او را روی این اسکله تنها بگذارم ، آیا ممکن است از شما خواهش

کنم چون شما با درشکه تا اینجا امیه اید هودسون ، او را به ادیسی که خودش به شما خواهد داد برسانید ؟

\_ البته هیچ مانعی ندارد ، ولی ایا شما با این کار موافق هستید کرسول ؟

\_ با کما میل ... البته !

در ضمن این صحبت ها یکی از خدمه کشتی لیوان های آنها را پر کرد و کنت دولوفه مودبانه به او گفت:

\_ ایا می توانید از خانم فرایزر خواهش کنید که در اینجا به ما پیوندند ؟

\_ اطاعت می شود جناب کنت .

اقای هودسون منتظر شد که خدمتکار از سالن خارج شود سپس پرسید :

\_ این خانم کیست ؟

\_ اگر راستش را بخواهید ، اطلاعات من در این مورد پیش از شما نیست !

\_ چطور چنین چیزی امکان دارد ؟

\_ زمانی که او دانست نپتون به سمت لندن حرکت خواهد کرد خودش را به من رساند ، تمام شد و رفت .

\_ ایا شما از او سوال نکردید علت اینکه می خواهد خودش را به لندن برساند چیست ؟

\_ خیر من این سوال را نکردم زیرا ، من همیشه عقیده دارم انسان هرگز نباید سوالی بکند که ان شخص مایل به جواب گفتن نباشد .

هودسون زد زیر خنده :

\_ شما حقیقتا مرد قابل اعتمادی هستید لوفه و اتفاقا این صفت شما را خیلی می پسندم .

چند لحظه بعد خدمتکار در راه را گشود و راه را برای ورود خانم فرایزر باز کرد .

بلافاصله هر سه نفر از جای برخاستند . رابی که فکر کرده بود خانم فرایزر باید یک خانم مسنی باشد ، ناگهان با دیدن این خانم جوان و زیبا غافلگیر شد . این خانم نمی بایستی بیش از هیجده سال داشته باشد . دختر جوان فوق العاده زیبا بود . موهای مشکی مثل شبق او به دور صورتش که انگار از عاج ساخته شده بود مانند قاب یک نقاشی زیبا می نمود و چشم هایش درشت و ابی پررنگ بود .

وقتی با او دست داد به نظرش رسید که او یا خیلی کم رو است یا به منتها درجه ترسیده است . با تعجب از خودش پرسید :

چه فکری ممکن است به این گونه وحشت در او ایجاد کند ؟

مادام فرایزر فقط لبها را با شامپانی تر کرد و ساندویچ های کوچک را رد کرد و فرصت داد که کرسول و هودسون آنها را نوش جان کنند .

کنت رو به دختر جوان کرده و گفت :

\_ سرکار علیه ، ما به مقصد رسیده ایم و آقای هودسون و لرد کرسول شما را به هر جایی که مایل باشید خواهند رساند و من اجازه می خواهم که از هوای مناسب استفاده کرده راه برگشت از تایمز را در پیش گیرم . سپس نگاه پر معنایی به لرد کرسول کرده و گفت :

\_ اگر همه چیز طبق برنامه و به خوبی پیش برود ، فردا شب من در پاریس خواهم بود .

\_ خیلی ممنونم ... خیلی خیلی ممنونم .

و در تایید او هودسون در حالی که به طرف پل می رفت اضافه کرد :

\_ بله بی نهایت متشکرم .

رابی و خانم فرایزر به دنبال او روانه شدند . رابی سوال کرد :

\_ خانم لطفا بفرمایید که مایلید شما را به کجا برسانم ؟

رابی بدون اینکه هیچ فکری بکند با او به زبان انگلیسی صحبت کرده بود ، ولی او نیز به همان زبان جواب داد :

\_ من ... من نمی دانم .

رابی او را با تعجب نگاه کرد .

\_ به نظر من قرار بود شما برای ملاقات دوستانتان به جایی بروید .

دختر از نگاه او حذر کرد و همچنان که از پله کشتی به خشکی پای می نهاد گفت :

\_ من هیچ کس را در لندن نمی شناسم .

و پس از لحظه ای سکوت اضافه کرد :

\_ ولی شاید بتوانید مرا به هتلی ببرید و با معرفی شما به من جای خوبی بدهند .

رابی درمانده بود که چه جوابی بدهد. به نظر او بعید می آمد که خانم فرایزر جوان بدون اینکه  
 آشنایی در لندن داشته باشد به این شهر بیاید. به خصوص که او بسیار جوان و زیبا بود و چطور  
 جرئت کرده بود تنها و بدون آشنا به این شهر بزرگ بیاید. باز به افکار خود ادامه می داد.  
 اگر او را به هتل ارزانی ببرم یقینا اینجا اشخاص نابابی مزاحمتش را ایجاد خواهند کرد. رابی  
 برگرداند و دید که قایق از اسکله فاصله گرفته و در حال دور شدن است. آقای هودسون و رابی به  
 ناخدا که در کنار پرچم سه رنگ روی عرشه ایستاده و برای خداحافظی دست تکان میداد با تکان  
 دادن دست جواب دادند. مادام فرایزر به بالا بردن دست برای خداحافظی اکتفا کرد.  
 آقای هودسون اظهار داشت:

\_\_ من به درشکه چی گفته ام که من را دم کلوپ پیاده کند. لطفا اگر برای شما زحمت نمی شود شما  
 خانم فرایزر را به نزد دوستانشان که منتظر ایشان هستند برسانید.  
 رابی فکر کرد لزومی ندارد که به او بگوید که خانم فرایزر نمی داند که به کجا بایستی برود.  
 آقای هودسون اضافه کرد:

\_\_ بعدا خواهش می کنم تا هر وقت که احتیاج دارید درشکه را در اختیار خودتان نگه دارید.  
 لرد جوان از او تشکر کرد و گفت خیلی لطف کردید.  
 هودسون فکر می کرد که دوست جوانش شب را به میهمانی و احتمالا به مارل بروهاوس دعوت دارد  
 ، ولی اتفاقا رابی آن شب را به هیچ میهمانی دعوت نداشت.  
 چند دقیقه بعد درشکه دم در کلوپ توقف کرد و آقای هودسون با خم شدن جلوی خانم فرایزر  
 گفت؟

\_\_ سرکار خانم ، امیدوارم وقت خوشی را در لندن بگذرانید.  
 پس از پیاده شدن آقای هودسون درشکه چی منتظر دستو رایستاد.  
 رابی متفکرانه اظهار داشت:

\_\_ یافتن یک هتل خوب ...

\_\_ و قابل اطمینان ...

\_\_ بله مسلم است ... راستش را بخواهید هر چه فکر می کنم جایی به نظرم نمی رسد که فکر کنم  
 حاضرم خواهرم به تنهایی در آنجا شب را بگذراند.

\_\_ چگونه امکان دارد در شهری به این بزرگی هتلی پیدا نشود ، که من بتوانم در آنجا با خیال راحت  
 احساس امنیت بکنم ؟

دختر جوان خیلی سعی می کرد که نشان ندهد ، ولی کاملاً پیدا بود که خیلی هراسناک است . رابی به خود گفت :

چطور می شود به او فهماند که او زیبا می باشد و گذراندن شب در یک هتل بدون همراه برای او خطرناک است . چطور می توانم به او بفهمانم که او زیباتر و جوان تر از آن است که بتواند شب را تنها در یک هتل بگذراند .

این سوالی بود که رابی با دلواپسی از خودش می کرد .

مسافری این محل ها به هیچ وجه همگی از مقدسین نیستند . این زن جوان خیلی معصوم به نظر می رسد و ممکن است دچار دردسر شود .

رابی قبل از شروع به سخن اهی کشید :

\_ آیا این اولین باری است که شما به لندن می ایید ؟

\_ خوب ... بله

\_ چطور شده که انگلیسی شما انقدر سلیس است ؟ فقط لهجه خیلی مختصر دلبری دارید .

رنگ دختر از شرم سرخ شد .

\_ اگر منظورتان تمجید است بی نهایت متشکرم . دلیل اینکه انگلیسی را به خوبی صحبت می کنم

این است که سال ها یک دایه انگلیسی داشته ام .

\_ خوب پس به این دلیل است که اینگونه به زبان ما تسلط دارید ! ولی بگویید بینم چطور ممکن

است که شوهر شما موافقت کند با این که به تنهایی سفر کنید ؟ چطور است که ایشان شما را

همراهی نمی کند ؟

زن جوان پیدا بود که دستپاچه شده است .

\_ خوب ... شوهرم ... شوهرم مرده !

رابی بی اختیار گفت :

\_ خیلی باعث تاسف است !

ولی متوجه شده بود که کلمه شوهرم را خانم فرایزر به راحتی تلفظ نکرده بود . رابی با خودش گفت

:

اصلاً این خانم شباهتی به زن شوهردار ندارد ، چه رید به بیوه ای که شوهرش مرده باشد .



دزدیده نگاهی به دست چپ خانم انداخت و متوجه شد او یک حلقه ازدواج در انگشت دارد ولی باز به خود گفت : این که دلیل نمی شود .

همچنان که آن دو سرگرم صحبت بودند درشکه چی اسب ها را آزاد گذاشته بود که قدم به قدم جلو بروند . رابی ناگهان متوجه شد که به نزدیک مایفیر رسیده اند و بانگ برآورد :

\_\_ خیلی دیر وقت است ، من واقعا نمی دانم شما را به کجا ببرم .

دخترک نالید :

\_\_ حالا من چه کنم ؟ چه بر سرم خواهد آمد ؟

\_\_ من به شما خواهم گفت . یکی از دوستان من صاحب یک اپارتمان در ساختمانی است که من در آنجا اپارتمان کوچکی را اجاره کرده ام . دوست من امروز صبح هنگامی که برای چند روز به خارج از شهر می رفت کلید خانه اش را به من داد که در صورت لزوم از آن استفاده کنم . من امشب را در آنجا خواهم گذرانم و شما می توانید از اپارتمان من استفاده کنید .

خانم فرایزر کوچکترین تعارفی نکرده و با راحتی گفت :

\_\_ واقعا ؟ شما چقدر مهربان هستید !

\_\_ و فردا فرصت خواهیم داشت که در پی راه حل دیگری بگردیم .

\_\_ من ... من خیلی متاسفم که خودم را اینگونه به شما تحمیل می کنم ، ولی من چنان با عجله از پاریس حرکت کردم که اصلا فرصت نکردم پیش بینی لازم را بنمایم .

با کمی نگرانی از پنجره درشکه نگاهی به بیرون انداخت .

\_\_ و باید اعتراف کنم که به نظر می رسد شهر لندن خیلی بزرگتر از آن است که من خیال می کردم . رابی زد زیر خنده .

\_\_ شب همه مسائل به نظر مهم تر جلوه می کند . فردا صبح وقتی هوا روشن شود خواهید دید که

همه مسائل حل خواهند شد . فردا حتما اسم دوستانتان که قرار است به نزی ایشان بروید به یادتان خواهد آمد .

\_\_ من دوستی در لندن ندارم !

و با اعتماد تقریبا بچگانه ای اضافه کرد :

\_\_ ولی من از شما بی نهایت ممنونم که برای امشب یک جایی برای من پیدا کردید .

لرد دو کرسول قبل از آنکه دریچه شیشه ای را که برای ارتباط با درشکه چی وجود داشت باز کند ضربه ای به آن نواخت تا توجه درشکه چی را جلب کند، سپس دستور داد :

\_\_ خواهش می کنم ما را به خیابان میلتون ببرید به شماره 10 .

\_ بسیار خوب عالیجناب .

بیش از پنج دقیقه نکشید که به منزل رابی رسیدند . خدمتکاری که پشت درشکه سوار بود فوراً به پایین پریده ، آمد و در درشکه را باز کرد . سپس جامه دان کوچک چرمی را از پشت درشکه برداشت که دیدنش باعث تعجب رابی شد .

\_ ایا این تمام باری است که شما به همراه دارید ؟

برای او بسیار تعجب آور بود چون همیشه دیده بود که خانم ها با جامه دان های متعدد و چندین جعبه کلاه سفر می کنند .

\_ من ... من خیلی با دستپاچگی حرکت کردم .

یک دربان با لباس مخصوص جلوی در ساختمان کشیک می داد . جامه دان را بلافاصله گرفته و مودبانه گفت :

\_ شب به خیر عالیجناب .

\_ جنکینس ... این خانم شب را در منزل من خواهند گذرانند ... من در اپارتمان آقای سپینی می خوابم .

\_ بله قربان ... من جامه دان را بالا خواهم برد .

\_ متشکرم ... جنکینس .

اپارتمان رابی تشکیل می شد از یک سالن کوچک ، یک اتاق خواب کوچک و یک حمام بسیار کوچک . لرد جوان اینجا را به دلیل ارزانی ان انتخاب کرده بود و از نظر راحتی از انجا بسیار راضی بود ، البته به قیمت ارزان زیرا وضع مالی او اجازه نمی داد که منزل بزرگی داشته باشد . اصولاً آنچه مهم تر از هر چیز بود اینکه در بهترین محله لندن قرار داشت . ضمناً از نظر ایاب و ذهاب نیز به صرف او بود ، چون می توانست پیاده به هر کدام از دوستانش که مایل بود سر بزند . خانم فرایزر وارد سالن بسیار کوچکی شد که با مبل های گرانبهایی تزیین شده بود . البته رابی تمام انها را از قصر کرسول به انجا آورده بود . چیزی که بسیار نظر دخترک را جلب کرد طبقات کنار دیوار بود که کتاب های فراوانی روی ان قرار داشت .

با صدای خوش اهنکش گفت :

\_ شما چه اپارتمان جذابی دارید .

\_ خیلی بزرگ نیست ، ولی برای سکونت من در لندن کافیست .  
 رابی نظری به ساعت دیواری کرده و گفت :  
 \_ ایا به من اجازه می دهید پس از کمی استراحت شما را به رستوران دعوت کنم ؟  
 در چشم های خانم فرایزر برقی از خوشحالی درخشید .  
 \_ چقدر باعث خوشحالی من خواهد شد که به رستوران بروم .  
 ولی ناگهان دستپاچه شد از اینکه به این صورت خوشحالی اش را نشان داده و گفت :  
 \_ شما ... شما مطمئن هستید که قرار دیگری برای امشب ندارید ؟ من به هیچ وجه مایل نیستم که  
 مزاحم وقت شما بشوم ...  
 رابی تعظیمی به او کرد و گفت :  
 \_ خانم ... من بسیار خوش وقت خواهم شد اگر شما قبول کنید که شام را با من صرف کنید .  
 خانم فرایزر بلادرنگ گفت :  
 \_ با اشتیاق فراوان ... متشکرم ... بی نهایت متشکرم .  
 پس از اینکه همه جای اپارتمان کوچکش را نشان داد ، لرد دوکرسول گفت :  
 \_ من سر ساعت هشت و نیم به دنبال شما خواهم آمد . در این فاصله لازم است که شما یک  
 استراحت کوتاهی بکنید . پس از گذشتن از کانال مانس با کشتی بایستی قانداخته باشید .  
 \_ ولی گمان می کنم من انقدر هیجان زده هستم که قادر نخواهم بود بخوابم ... اخر می دانید این  
 اولین باری است که به رستوران دعوت می شوم .  
 رابی با لبخند نوازشگری او را نگاه کرده و گفت :  
 \_ اگر چنانچه احتیاج به چیزی داشتید ، به دربان مراجعه کنید . او مرد خدمتگذار خوبیست و  
 همچنین می توانید در اپارتمانی را که درست زیر این اپارتمان است بزنید ، چون من در آنجا هستم .  
 \_ نمی دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم !  
 رابی لباسی از توی گنجه برای خودش برداشت و به اپارتمان دوستش رفت . ان اپارتمان عینا مثل  
 خود منزل رابی بود ، ولی اثاثیه اش به ان اندازه با سلیقه انتخاب نشده بود .

رابی با خودش گفت :

این مادام فرایزر به نظر من خیلی مشکوک می اید ...!

چگونه ممکن بود زن جوانی از خانواده نجبا ( زیرا کاملا مشهود بود که او از چنین خانواده ای است ) به این گونه تنها سفر کند ؟ ! بدون مستخدم ... بدون ندیمه و بدون یک دوست ... چقدر دلم می خواست بدانم چه شده که او تصمیم گرفته به لندن بیاید و به خصوص به وسیله کشتی کوچک یک نفر ناشناس با یک جامه دان کوچک به عنوان کل بار همراهش ، بلکه تمام این نکات عجیب به نظر می رسد .

همچنان که مشغول حمام کردن بود به این فکر افتاد که پرنس دوگال از اتفاقات غیر مترقبه استقبال می کند و با شنیدن داستان خانم فرایزر خیلی به هیجان خواهد آمد .  
 \_ ولی نه ... بهتر است که آنها را با یکدیگر آشنا نکنم ، زیرا با دیدن او قطعا سوالات زیادی را مطرح خواهد کرد و این سبب آزرده این خانم جوان خواهد شد .  
 رابی لب ها را گزید و با خود گفت :

\_ به هر حال اگر والا حضرت به جای او بود هرگز امکان نداشت خانه اش را در اختیار دیگری بگذارد و خود به خانه دوستش برود که با ناراحتی بخوابد . این زن جوان هیچ متوجه نیست که چه خطراتی در سفر کردن تنها به یک شهر بزرگ او را تهدید می کند . دقیقا مثل اینکه واندا تنها به فرانسه برود .

مجددا به فکر مادام فرایزر افتاد . حداقل اگر یقین بود که این اسم مادام فرایزر ... اسم حقیقی اوست هر چه بیشتر فکر او را می کرد بیشتر قضیه برایش غیر قابل قبول می نمود . کاش می دانست که آیا او واقعا شوهر دارد یا نه . مبدا قضیه فقط مربوط به یک دختر ماجراجو باشد . خوب به هر حال اگر چنین باشد من زود ملتفت خواهم شد .  
 رابی لباس مرتب پوشیده در یک صندلی راحتی جای گرفت و در انتظار ساعت هشت و نیم را اعلام کرد ، او به سوی اتاق بالا رفت .

خانم فرایزر در را به روی او گشود . او لباس حریر صورتی به تن داشت که مطمئنا از یکی از بهترین خیاط خانه های پاریس خریداری شده بود و اینک با آن رنگ زیباتر از قبل نیز به نظر می رسد .

خداوندا ... چقدر این زن با موهای مشکی مثل شبق و چشمان ابی پررنگش دلربا بود . توقف او در هر هتلی ولو هتل بالاتر از درجه یک نیز واقعا هزار خطر داشت . ناگفته نماند که رابی نیز با اباس آخرین مد روز چشم هر بیننده ای را خیره می کرد .

نگاه دو جوان به یکدیگر دوخته شد و به یکدیگر گره خورد و تا چند لحظه هیچ یک از آنها قادر به ادای کلامی نبود و این مادام فرایزر بود که با کشیدن نفسی عمیق و با زبان الکن شروع به سخن کرده و گفت :

\_ شما خیلی مهربان هستید و از اینکه مرا به رستوران دعوت کردید ... من ... من به هیچ وجه میل ندارم که مزاحم شما بشوم . ولی باید اعتراف کنم که اگر شما نبودید و مرا به رستوران دعوت نمی کردید اصلا نمی دانستم برای شام به کجا بروم .  
رابی شاید با گردی از خشونت ولی دوستانه گفت :

\_ هیچ تعجب ندارد ! شاید هیچ کس تا به حال جرات گفتن چنین حرفی را به شما نداشته ، ولی بدانید که شما هرگز حق ندارید تنها در این شهر بزرگ لندن راه بروید ... به خصوص شب هنگام .  
او دیگر جوابی نداد و رابی ادامه داد :

\_ همچنین در پاریس یا هر شهر بزرگ دیگر ... هرگز یک خانم تنها و بدون همراه نبایستی که چنین بی احتیاطی بکند .

این مرتبه با لبخند ملیحی گفت :

\_ اگر بدانید چقدر خوشحالم که به لندن آمده ام .

\_ امیدوارم که از این خوشحالی پشیمان نشوید ... و حالا من شما را به رستوران میبرم ، ما پیاده به آنجا خواهیم رفت چون رستوران فقط چند قدم با ما فاصله دارد ... البته اگر شما مخالف نباشید !  
\_ به هیچ وجه ... برعکس من کاملا موافقم !

\_ شنل دارید ؟

\_ چون جامه دانم را با عجله بستم ، به کلی فراموش کردم که شنل بردارم فقط این شال را دارم .  
بعد با لبخند به رابی نگاه کرد و با حجب شیرینی گفت : اگر شما لطف کنید و یک بار دیگر مرا به رستوران دعوت کنید ، حتما یک شنل برای خودم خواهد خرید .

لرد کرسول جوان به خود گفت : « انگار دخترک مشکل مالی ندارد »

ضمنا فرصت داشت که ملاحظه کند که خانم گردنبند مروارید به گردن و دستبند برلیان زیبایی به دست دارد و با خود گفت : « اگر اینها اصل باشد ... حاضر بود قسم بخورد که همه اصل است و در این صورت این خانم ثروتی را با خود حمل می کرد .»

فقط کافی بود یک خیابان «میلتون» و «کورزون» را ببینند تا به «شپردز مارکت» که معنای آن بازار چوپان بود برسند ... این محله خیلی سنتی بود . پشت بام خانه ها همه سفال قرمز بود و هر چند قدم یک دکه گل فروشی قرار داشت .

صاحب یک رستوران کوچک ولی مشهور با خوشرویی جالبی به رابی خوش آمد گفت : عالیجناب ، خیلی وقت بود که ما را با قدوم شریفتان مفتخر نکرده بودید ! دوستان انقدر شما را دعوت می کنند که برای شما فرصت باقی نمی ماند که گاهی همبه اینجا تشریف بیاورید و شب آرامی را بگذرانید .  
\_ خوب حالا آمده ام و همراه خودم این خانم دلربا را آورده ام و هر دو خیلی گرسنه هستیم ، به طوری که اگر غذا زود نرسد از گرسنگی خواهیم مرد .

\_ عالیجناب از بخت بلند شما میزی را که همیشه دوست دارید خالی است .

\_ بسیار خوب ، زود بگوئید غذای خوشمزه امشب تان چیست ؟

\_ الساعه کارت صورت غذا را برای شما فراهم آورد .

و رابی بهترین غذاها را انتخاب کرد . بعد از صرف غذای خوشمزه رابی رو به میهمان خود کرد و گفت :

\_ حالا از شما خواهش می کنم کمی راجع به خودتان برای من صحبت کنید . باور کنید نه من نه آقای هودسون ... هیچکدام به فرمان خطور نکرده بود که آقای کنت دولوفه مسافری به این زیبایی با خود بیاورد .

\_ کنت دولوفه واقعا منتهای لطف را درباره من کرد ، از این که قبول کرد من را به کشتی خود بپذیرد ، کشتی کنت از کشتی ما ...

بلافاصله حرفش را تغییر داد : من ... من می خواستم بگویم که کشتی او از کشتی شوهرم خیلی سریعتر است .

رابی نگاهی عمیق به او کرد و سپس گفت : چگونه خانواده شما راضی شدند که بگذارند شما بدون همراه و خدمتکار سفر کنید ! هیچ کس فکر نکرد که مسافرت تنها برای یک خانم آن هم خانمی به این جوانی و به این خوشگلی چه خطراتی دارد ؟

خانم فرایزر از شنیدن این تعریف سرخ شد . رابی با نگاهی عمیق به او نگریست و با خود گفت : « حقیقتا زیباست و گمان نمی کنم بیش از هیجده سال داشته باشد » سرش را نزدیکتر دختر جوان برده و گفت :

\_ اگر قرار است ما با هم دوست شویم نباید رازی بین ما وجود داشته باشد .

مادام فرایزر تقریبا وحشت زده او را نگاه کرده و با صدای لرزانی گفت :

\_ من به هیچ وجه نمی توانم به کسی بگویم که کی هستم و چرا به اینجا آمده ام .  
 \_ ولی آخر شما نمی توانید بدون پشتیبانی این چنین با مشکلاتتان برخورد کنید . من آماده ام که با تمام وجودم از شما حمایت کنم و از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد ، حتی اگر شما مرتکب جنایتی شده باشید .

\_ جنایت ؟ خداوندا ! این چه فکری است ؟ ایدا !

\_ من به شما قول می دهم که از شما در هر حال دفاع خواهم کرد .

\_ شما چقدر مهربان هستید ! برای من واقعا جای تعجب است که یک ناشناس این طور آماده کمک به من باشد . از همان نفر اول که کنت دولوفه بود و قبول کرد سوار کشتی او شدم و از کانال مانس بگذرم .

\_ یعنی شما حتی آقای کنت دولوفه را هم نمی شناختید؟

\_ نه فقط نامش را شنیده بودم و او انقدر ادب داشت که اصلا هیچ سوالی از من نکرد .

رابی لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت : فکر می کنم من به اندازه او با ادب نباشم .  
 و بعد از یک مکث کوتاهی ادامه داد : و شما فقط به او گفتید که بیوه هستید و نامتان خانم فرایزر است و او قبول کرد ... در حالی که به گمان من اصلا هرگز آقای فرایزری وجود نداشته که شوهر شما باشد .  
 ناگهان رنگ رخسار دختر سرخ شد و سر را برگرداند و با صدایی که به زحمت شنیده می شد پرسید :

\_ چرا شما چنین فکری می کنید ؟

\_ چون که شما خیلی جوان تر از آن هستید که بیوه باشید و خیلی زیباتر از آن که مردی که شما را داشته باشد بگذارد فرار کنید ... مگر اینکه کور باشد .

\_ یعنی شما فکر می کنید که من فرار کرده ام ؟

\_ من اطمینان دارم ! زیرا اگر شما شوهر داشتید الان به دنبال شما به اینجا آمده بود ، قطعا او اولین کشتی را برای جستجوی شما می گرفت و می آمد تا شما را پیدا کند .

جواب او فقط سکوت بود. رابی که دیگر جز نیم رخ خانم به اصطلاح فرایزر هیچ نمی دید ناگهان احساس کرد که دیگر نمی تواند چیزی بگوید، فقط با خود می گفت: «او چقدر دوست داشتنی است ... محال است مردی بتواند او را اینطور رها کند.»

دخترک عاقبت نگاهش را با شرم شیرینی به او دوخت:

\_\_ من ... من نمی دانم چه بگویم ...

\_\_ فقط به من حقیقت را بگوید، خیلی ساده. من تکرار می کنم که حاضرم همه جور به شما کمک

کنم و از شما حمایت کنم. اگر راستش را بخواهید احساس می کنم که شما احتیاج به پشتیبانی

دارید.

دختر اه عمیقی کشید: چقدر دلم می خواهد که به شما اعتماد کنم، ولی می ترسم اگر دلیلی را که

مرا وادار به آمدن به اینجا کرده برایتان فاش کنم، مرا مجبور به بازگشت به فرانسه بکنید.

\_\_ من هرگز نمی توانم دستوری به شما بدهم آنچه از شما می خواهم این است که با من به عنوان

یک دوست صمیمی مشکلاتان را در میان بگذارید. شاید این کار به من اجازه بدهد که از شما به

نوعی دفاع کنم یا مانع از این شوم که شما خود را گرفتار مشکلاتی بیش از آنچه تا به حال پیش آمده

بکنید.

باز دختر اه عمیقی کشید.

\_\_ اصلا نام حقیقی شما چیست؟ من حوصله ندارم ادامه بدهم به اینکه شما را مادام فرایزر بنامم،

مخصوصا که باور نمی کنم که این اسم حقیقی شما باشد.

دخترک نتوانست از یک خنده عصبی خودداری کند.

\_\_ نام من ژوزفین است.

رابی سوال دیگری نکرد.

\_\_ چقدر این اسم به شما برازنده است! و اینک ... ژوزفین ... به من بگوئید چه چیزی باعث شد که

شما فرار کنید.

\_\_ مگر شما مطمئن هستید که من ... فرار کرده ام؟

\_\_ کاملا!

ژوزفین با حالتی شرمگین سرش را پایین انداخت و اعتراف کرد:



\_ بله من مجبور شده خانه مان را ترک کنم . در غیر این صورت مرا مجبور می کردند با مردی که مورد نفرتم بود ازدواج کنم ... مردی که در نظر من نفرت انگیز بود ! شاید شما بدانید که در فرانسه ازدواج ها اغلب دستوری و تنظیم شده از قبل صورت می گیرد .

رابی ضمن گوش دادن به این مطالب نزد خودش فکر کرد «که شاید در بین اشراف فرانسه چنین رسمی باشد.»

ژوزفین ادامه داد :

\_ پدر و مادرم تصمیم گرفته بودند که من با این مرد ازدواج کنم ... و من تنها چاره را در این دیدم که فرار کنم !

\_ اگر مردی را که برای شما انتخاب کرده بودند مورد نفرت شما بوده ، خوب شما کار کاملا صحیحی کرده اید !

ژوزفین دست ها را به هم زد .

\_ عالیه ! پس شما همه چیز را درک می کنید !

\_ ولی حالا پدر و مادرتان می خواستند شما را مجبور به این ازدواج بکنند ؟ دلیل این پافشاری ایشان برای ازدواج شما با کسی که مورد تنفر شماست چه بود ؟

\_ ای ... وای ! انها حتما مرا تا دم مهراب کلیسا به اجبار می کشاندند .

لبخندی صورت زیبایش را روشن کرد .

\_ من زیر بار این بدبختی نرفتم ... ان شب گوش می دادم وقتی گفتند که کنت دولوفه بایستی با کشتی کوچک خود که در استان لنگر انداخته به لندن بروی ، بلافاصله تصمیمم را گرفتم . من منتظر شدم تا همه به خواب رفتند ، سپس دو یا سه تکه لباس را پرت کردم توی جامه دان کوچکی و در رفتم !

\_ به چه وسیله ای به استان رسیدید ؟

\_ یک درشکه با دو اسب تندرو کرایه کردم ... تمام شب را پیمودم و صبح اول وقت به اسکله استان رسیدم و برای یافتن کشتی نپتون به مشکلی برخورد نکردم ... یک دریا نورد به من گفت که کنت

در کشتی می باشد ولی گفت که او هنوز خواب است . به او جواب دادم که هیچ اهمیتی ندارد من منتظر خواهم شد ! و به اتاق ناهارخوری رفته ، در انجا منتظر شدم .

رابی جمله او را اینگونه تمام کرد و زد زیر خنده :

\_ و کنت ، زمانی که برای صرف صبحانه به انجا آمد ، شما را دید . واقعا ژوزفین چه سر نترسی دارید .

\_ همیشه گفته اند : احتیاج قانون می سازد .  
 \_ قطعاً کنت از دیدن شما روی عرشه کشتی بسیار متعجب شد .  
 \_ من می دانستم که او هرگز دوست ندارد مسافر در کشتی خود سوار کند ، ولی موفق شدم او را با توضیح لازم قانع کنم که مرا همراه خود به لندن بیاورد و ... ادم .  
 رابی سری تکان داد :  
 \_ خوب حالا برنامه شما چیست ؟ در نظر دارید که چه کاری بکنید ؟  
 دختر جوان دست ها را از هم باز کرد و به حلت تفویض گفت :  
 \_ خوب فکر می کنم که عاقبت بعد از چند هفته توقف در لندن بایستی به خانه برگردم ، ولی امیدوارم تا آن موقع شخصی که انقدر وقیح است که به خود اجازه داده از من خواستگاری کند ، رفته باشد . در حالی که چون تحقیر شده دیوانه وار قسم یاد خواهد کرد که هرگز دیگر در عمرش چشمش را به روی من نخواهد انداخت ... و آن وقت امیدوارم پدر و مادرم متوجه شوند که اگر من روزی تصمیم به ازدواج بگیرم بایستی عاشق باشم .  
 \_ ولی اگر آنها شما را درک نکنند چه خواهد شد ؟  
 ژوزفین شانه ها را بالا انداخت .  
 \_ اه ... خوب آن وقت \_ به شوخی گفت \_ آن وقت مجبورم با شما بمانم .  
 رابی لبخند زد .  
 \_ پس باید منتهای استفاده را از این فرار خودتان بکنید . من تمام جاهای دیدنی لندن را به شما نشان خواهم داد و سعی می کنم کاری بکنم که با خاطره خوش از این سفر به خانه برگردید .  
 \_ چقدر مایلم چندین موزه ، برج لندن ، قصر باکینگهام ... و باغ وحش را هم دلم می خواهد ببینم !  
 \_ خوب ما در این صورت حداقل یک هفته مشغول خواهیم بود .  
 ناگهان رابی ساکت شد . ناگهان به یادش آمد که جمعه عصر والا حضرت و همراهانش در قصر کرسول میهمان او هستند و به خود گفت : « من که هنوز به رئیس تشریفات نام خانمی را که قرار است همراه من باشد نداده ام . اصلاً فرصت نکرده بود که در این مورد فکری بکنم ، از بس گرفتار مسائل دیگر بود . از قبیل آماده کردن قصر برای پذیرایی چنین میهمان عالی قدری ... نگرانی برای به دست آوردن پول برای این مخارج گزاف و و . هر یک از میهمان ها طبق معمول زن زیبایی به همراه خواهند آمد ... پس چرا من ژوزفین را همراه خود نبرم ؟ یقیناً ژوزفین از دیدن قصر و گالری

نقاشی‌ها خوشحال خواهد شد. قطعاً واندا موفق به انجام معجزه و سر و صورت دادن همه چیز در قصر شده است و اگر بخت یار باشد قصر کرسول شکوه و زیبایی گذشته را باز یافته ... تا من بتوانم به ان افتخار کنم.

ولی به هر حال تصمیم گرفت برای مطرح کردن این موضوع با ژوزفین هنوز کمی صبر کند. ضمن صرف غذا تصمیم گرفتند که فردا به تماشای باغ وحش و برج لندن بروند.

ناگهان دختر جوان احساس دلواپسی کرد و گفت:

« من قصد ندارم مزاحم وقت شما بشوم، حتماً شما خیلی گرفتار هستید. نمی‌خواهم فکر کنید که مجبور هستید وقتتان را با من بگذرانید.

« چه می‌گویید! من بی‌نهایت از ورود غیر منتظره شما در زندگی‌ام خوشحال هستم. البته مخفی‌نماند که خیلی نگران هستم از این که مبادا فردا صبح متوجه شوم شما غیب شده‌اید! به قدری شما غیر قابل‌پیش‌بینی هستید که خیلی امکان دارد ناگهان در طول شب تصمیم بگیرید که به پاریس برگردید.

« مطمئن باشید چنین اتفاقی رخ نخواهد داد. حالا که من انقدر شانس داشته‌ام که مردی به مهربانی شما پیدا نم‌...

رابی به طعنه گفت:

« مطمئنم که هر مرد دیگری از خدا می‌خواست به جای من باشد و خدمتی برای شما انجام بدهد.

« بی‌ادب نباشید!

« من بی‌ادب نیستم، بلکه حقیقت‌بینم.

« چرا فکر می‌کنید که من دختر بچه‌احمقی هستم؟ من احساس می‌کنم که می‌توانم کمال

اطمینان را به شما داشته باشم. مطمئن باشید که من با هر کسی این رفتار را نمی‌کردم و کاملاً دقت می‌کنم.

ناگهان انگار رابی احساس آرامش کرد و به خود گفت:

« واقعا او هنوز یک بچه است، باید خیلی مراقب باشم که او را نترسانم...»

حتی در صورتی که خیلی مایل بود سوالات بسیاری از او بکند ، یک سوال هم نکرد . ولی خیلی دلش می خواست بیش از این از وضع خانوادگی او اطلاع داشته باشد و چقدر مایل بود بداند خصوصیات مردی که به خاطرش از خانه فرار کرده بود چیست . به خود می گفت :

« این صحیح نیست که من بیش از این کنجکاو باشم ، بهتر است منتظر شوم تا خود او راجع به این مطالب صحبت کند . »

پیاده به خانه رسیدند و با دربان خواب الودی رو به رو شدند . رابی دختر جوان را به اپارتمان طبقه دوم رساند .

\_ چه شب خوبی ... یک دنیا از محبت های شما ممنونم و تشکر می کنم . خیلی به من خوش گذشت .

رابی در حالی که او را با نظر تحسین می نگریست گفت :

\_ خواهش می کنم .

اگر قرار بود به حرف دلش گوش کند او را در بغل می گرفت و می بوسید ، ولی به خود گفت :

« این بهترین راه برای ترساندن او می باشد . اگر چنین کاری بکنم بایستی مطمئن باشم که صبح

دیگر او را در اینجا نخواهم یافت و انوقت خدا بهتر می داند که او با چه خطراتی مواجه خواهد شد . »

دست او را گرفت و مودبانه بوسید و گفت :

\_ شب بخیر ... ژوزفین ... خوب بخوابید .

\_ ایا می توانیم صبحانه را با هم صرف کنیم ؟

\_ بله ... البته ... من به دربان دستور خواهم داد که ساعت نه صبح برای دو نفر صبحانه به اتاقمان

بیاورد ، ولی قبلا باید یک قولی به من بدهید ! امشب از اینجا فرار نکنید ! من خیلی می ترسم از

اینکه همیه این چیزها رویا باشد ، اگر صبح متوجه بشوم که اپارتمان خالی است خیلی غمگین

خواهم شد .

ژوزفین با اهنگ شیرینی زد زیر خنده و گفت :

\_ وای نه ... این رویا نیست و حتما من فردا صبح اینجا خواهم بود ولی اگر شما ساعت نه اینجا

نباشید ان وقت من نگران خواهم شد .

\_ هیچ دلیلی برای چنین کاری وجود ندارد ، ژوزفین ، به امید فردا .

در بسته شد و لحظه ای بعد صدای چرخیدن کلید به گوش رابی رسید .

خیلی عاقل است !

رابی نیز به اپارتمان دوستش رفت . ضمن آماده کردن خود برای رفتن به رختخواب با خود فکر می کرد و به خود می گفت :

« چقدر مایلم بیش از این راجع به دختر جوان بدانم ، تا الان جز نام کوچک او چیزی نمی دانم . این اولین زنی است که اینگونه حس کنجکاوی مرا برانگیخته است . »

سر و سامان دادن به قصر کرسول با چنان سرعت و موفقیتی پیش می رفت که واندا مبهوت مانده بود . تحت نظر آقای بنکس و خانم استیونسون یک لشگر کارگر زن و مرد گردگیری اتاق ها و از بین بردن عنکبوت ها را انجام می دادند . نقره ها را برق می انداختند ، شیشه ها را می شستند و پاک می کردند ، پارکت های بلوطی را برق می انداختند و فرش ها را تکان می دادند و پهن می کردند و و و ...

سر پیش خدمت و خانم استیونسون از اینکه می دیدند زندگی دوباره در قصر جان می گیرد از خوشحالی در پوستشان نمی گنجیدند . زمان زیادی گذشته بود که ضیافت بزرگی در قصر برپا نشده بود . این جمله را بنکس مکرر تکرار می کرد .

واندا طبق دستور برادرش ، از گفتن نام میهمانان عالی قدر خودداری ، تنهایی از این جوش و خروشی که در خانه بر پا شده بود به وجد آمده بود .

« ارزویم فقط این است که بتوانم مزد کافی به این کارگرها ، که از صبح تا شب زحمت می کشند بدون اینکه کلامی اظهار خستگی کنند بدهم . »

حقیقت این بود که ساکنین دهکده خوشحال بودند از اینکه در قصر کار می کنند ، چون در میان آنها عده ای بودند که هنوز تا به حال پایشان به انجا نرسیده بود .

بیش از ه روز نگذشته بود که واندا متوجه شد خانه ای را که در آن به دنیا آمده دیگر نمی شناسد . چگونه ممکن بود همه چیز به این سرعت عوض شود ؟ در اتاق های پذیرایی همه چیز برق می زد . حتی تمام پارک نظم سابق را پیدا کرده بود ! باغبان ها تمام درخت های زشت و بی ثمر را از ریشه بیرون آورده و بیشه را از خار و بوته های خشک پاک کرده بودند .

واندا برای پاک کردن تابلوهای نقاشی متخصص استخدام کرده بود . تنها کاری را که خودش به عهده گرفته بود شخصا انجام دهد تزیین اتاق های پذیرایی با دسته گل های گوناگون و زیبا بود .

« تعجب می کنم از اینکه رابی اصرار دارد تمام میهمان ها در یک طبقه جای داده شوند ... ولی خوب چون خواسته او این است ، حتما همین کار را می کنم . »

نکته دیگری که باعث حیرتش بود ، این که برادرش خواسته بود نام میهمان ها هر کدام روی در اتاقشان با نصب کارت نوشته شده معین باشد .

با خودش می گفت :

« یقین این یک رسم جدیدی است . منتها عیب کار این است که رابی هنوز نام مدعوین را به من اطلاع نداده ، در نتیجه فرصت کافی برای خوش نویسی روی کارت ها باقی نمی ماند و این باعث تاسف است ، چون من در این مورد پیش بینی های جالبی کرده بودم . »

ولی روز بعد نامه ای از برادرش رسید که در آن نام میهمان ها را نوشته بود و چون هویت والا حضرت می بایستی مجهول و ناشناخته بماند برای ایشان فقط با علامت سه تا ضربدر کارت تنظیم می شد .

واندا با شوخی به خود گفت :

« متوجهم که رابی تمام نکات را دقیقا در نظر می گیرد . »

طبق قول و قرار قبلی ، لرد دو کرسول ، ژوزفین را برای تماشای لندن به گردش برد . او تمام دعوت ها را به خاطر بودن با ژوزفین رد کرد مگر رفتن به اسب دوانی را که از قبول قبول کرده بود همراه والا حضرت باشد .

به ژوزفین گفت :

\_\_ من خیلی متاسفم ، ولی امروز بعد از ظهر استثنائاً نمی توانم با شما باشم و متاسفم از اینکه باید شما را تنها بگذارم .

\_\_ برای من هیچ نگران نباشید خوشبختانه در اپارتمان شما به اندازه کافی کتاب وجود دارد که من هفته ها سرگرم خواندن باشم و حوصله ام سر نرود ! ضمناً من خیال دارم کمی خرید بکنم چون احتیاج به لباس دارم .

ایا شما می توانید به من پیشنهاد کنید که کجا برای خرید خوب بروم ؟

\_\_ البته در بوند استریت و اگر مایا باشید شام را شب با هم دیگر صرف می کنیم .

\_\_ با کمال میل .

صبح آن روز فقط فرصت کرده بودند برای تماشای باغ وحش بروند ، ولی روز بعد رابی دختر جوان را به برج لندن و تماشای موزه معروف مادام توسو برد و ژوزفین بسیار تحت تاثیر قرار گرفته گفت :

\_\_ چقدر همه این چیزها جالب است و من از دیدن آنها خیلی خوشحالم !  
بعد ناگهان به فکر فرو رفته گفت :

\_\_ امیدوارم حوصله شما خیلی سر نرفته باشد از اینکه به خاطر من مجبور شدید یک بار دیگر از آن تمام مکان هایی که حتما تا به حال صد بار دیده اید دوباره دیدن کنید . فکر می کنم تمام آنها را از حفظ می شناسید .

\_\_ اتفاقا مطمئن باشید همان گونه که برای شما جالب بود ، برای من نیز دیدنش لازم بود ، چون از زمان بچگی تا به حال دیگر فرصتی پیش نیامده بود که من به بالای برج لندن بروم !

\_\_ وای چقدر حیف !

\_\_ بله تصدیق می کنم !

باز هم دخترک اصرار کرد :

\_\_ ایا مطمئن هستید که حوصله تان سر نرفت ؟

\_\_ ژوزفین ... چگونه امکان دارد من زمانی که با شما هستم حوصله ام سر برود ؟

ژوزفین صورتش سرخ شد ، چشم ها را به زیر انداخت و کمی درو شد . قلب لرد کرسول لحظه به لحظه بیشتر مجذوب شخصیت دختر دلربایی که تقدیر جلوی راه او گذاشته بود می شد .  
به خود می گفت :

« هرگز تا به حال با زنی که این قدر زیبا و دلفریب ... تربیت شده و جذاب باشد برخورد نکرده بودم . »

و بر خلاف خانم های خوش برخورد و زیبایی مای فیر در تمام این مدت آشنایی شان حتی یک بار ژوزفن سعی نکرده بود که از او دلبری کند . اصولا او هرگز خوشش نمی آمد که خانمی برای معاشقه با او پیش قدم باشد . خانم ها هیچ سعی نمی کردند احساساتشان را پنهان کنند و رابی به راحتی دعوت را روی لبان یا در چشمان آنها می خواند و رابی به خوبی می دانست که وقتی دستش به آنها می خورد چه احساسی داشتند .

عجیب اینکه رابی معمولاً زن های با تجربه را به دخترک های تازه از پانسیون خارج شده ترجیح می داد . دخترها از همان اول آشنایی منتظر بودند که از آنها تقاضای ازدواج شود ، در حالی که رابی متوجه بود دیناری برای اقدام به ازدواج ندارد به خود می گفت :

« ایا غیر از عنوان و یک صورت پسندیده چه چیزی دارمکه به رخ آنها بکشم .»

ژوزفین از هیچ لحاظی به نظر نمی رسید که در پی حادثه جویی باشد . از طرف دیگر هیچ شباهتی هم به دخترهای بی تجربه تازه وارد اجتماع شده نداشت و چون رفتار او با همه تفاوت داشت ... رفتار رابی نیز نسبت به او فرق می کرد .

در حالی که ژوزفین مشغول آماده کردن خودش برای رفتن به رستوران برای شام بود ، رابی سری به فرانسیس کنولیز زد :

\_ اه بلاخره امید جناب لرد ! دیگر یواش یواش دلواپس می شدم که خدای نخواستہ اتفاقی برای شما رخ داده باشد . والا حضرت در شب نشینی که توسط خانم برات ترتیب داده شده بود ، انتظار دیدن شما را داشتند .

\_ من نامه عذرخواهی برای دوشس فرستادم . ولی والا حضرت مطلع بودند که من به مزرعه رفته ام تا تدارک آخر هفته را ببینم !  
فرانسیس کنولیس زد زیر خنده .

\_ همیشه همین بساط است ! والا حضرت ناگهان تصمیم خودشان را به صاحبخانه اعلام می کنند ، بدون اینکه در نظر بگیرند که چه تدارکاتی برای پذیرایی از چنین میهمانهای عالی قدری بایستی انجام شود .

رابی فکر کرد :

« در مورد من واقعا این موضوع واقعیت دارد .»

و با صدای بلند اظهار داشت :

\_ من آمده ام که صورت اسامی میهمان ها را از شما بگیرم . چون بایستی آه ... منشی من اسامی را روی کارتها بنویسد تا روی در اتاق هر نفر نام خود او نصب شود . رئیس تشریفات با بالا کشیدن ابروها یک بار دیگر نظری به صورت اسامی انداخت و گفت :

\_ آها ... عالی جناب ، من هنوز نمی دانم که شما خودتان چه کسی را همراه خواهید داشت !

\_ راستش را بخواهید ، من هنوز کسی را انتخاب نکرده ام . به عرض برسانید که امکان دارد من برای والا حضرت یک دیدار غیرمنتظره ای را تهیه دیده باشم .

\_ به به ، چه فکر خوبی ... والا حضرت عاشق اتفاقات غیر منتظره هستند .



\_ بسیار خوب پس بگذارید راز را تهیه کنیم .

\_ اجازه می دهید پیشنهادی بکنم عالیجناب ؟

\_ البته ، مسلما .

\_ گمان کنم ، بسیار فکر خویست که شخص جدیدی را با خود بیاورید .

لرد کرسول ابروها را بالا کشید و با تعجب پرسید :

\_ چرا ؟

\_ چون من گمان می کنم که والا حضرت و دوستانشان کسانی را که معمولا با ایشان هستند برای

همراهیشان انتخاب کرده اند ... و شاید جذاییتی نداشته باشد ... ولی به هر حال من مطمئن هستم که

ضیافت شما از همه جا باشکوه تر خواهد بود ... عالی جناب !

\_ امیدوارم !

\_ گویا شما قصر بسیار زیبا و مجموعه ای نفیس از تابلوهای نقاشی استثنایی در آنجا دارید .

رابی بدون اینکه تظاهر به فروتنی کند گفت :

\_ بله همینطور است .

به محض رسیدن لیست اسامی به دست واندا ، دختر جوان متوجه شد کسانی که به قصر کرسول

دعوت شده اند ، همه از برگزیدگان اجتماع هستند .

و به خود گفت :

« این شخصیت ها عادت دارند که همه جا به بهترین نحوی از ایشان پذیرایی شود . امیدوارم طوری

نشود که از پذیرایی ما تنقید کنند . البته من آنچه در توان دارم انجام خواهم داد و شکر خدا نتیجه تا

کنون قابل قبول می باشد ولی این هنوز کافی نیست . خودم می دانم که اگر زمان بیشتری در

اختیارم می بود ، همه چیز می شد از این بهتر باشد و می توانستم هنرنمایی ها کنم .»

ولی به هر حال نمی توانست جلوی نگرانی خود را بگیرد ، به خود می گفت :

« به نظر من نسخه این غذاها فوق العاده می باشد ولی چون من هرگز فرانسه نرفته ام نمی توانم

بگویم که در مقایسه با غذاهای آن دیار چطور است ! شاید شاهزاده و دوستانشان که همیشه

مسافرت های شاهانه می کنند ، در مقام مقایسه غذای پاریس را بیشتر پسندند .»

آهی کشید و به افکارش ادامه داد :

« وای اگر به پرنس دوگال این چند روز در کرسول خوش نگذرد و از پذیرایی اینجا راضی نباشد ممکن است رابی را دیگر زیاد به مارل بروهاوس دعوت نکند! »

به هر حال دختر جوان مشغول نوشتن نام مدعوین به پشت کارت های ویزیت مادرش شد و برای هزارمین بار با خود اندیشید :

« چه کار عجیبی! »

رابی با فرستادن صورت اسامی میهمانان ، نقشه کوچکی از طبقه اول ساختمان فرستاده بود که روی ان اتاق هر یک از مدعوین مشخص شده بود .

همچنان که دخترک مشغول نوشتن اسامی بود با خود می گفت :

« نام خودم واندا کرسول را که مسلما روی یکی از کارت ها نقاشی نخواهم کرد تا به روی در اتاق خودم نصب کنم . »

چندین بار وسوسه شده بود به آقای بنکس و خانمش فاش کند ، که میهمان آخر هفته چه شخصیتی است ! ولی مگر به رابی قول نداده بود که این راز را فاش نکند ؟ برادرش به او گفته بود :

\_ اگر به گوش خبرنگاران برسد که پرنس دوگال اخر هفته را در قصر کرسول می گذراند ، کنجکاوی انها پایان نخواهد داشت و دیگر برای طرح هزاران سوال به قصر حمله خواهند کرد . واندا گفته بود :

\_ می دانی ، اخر خدمتکارها حتما او را خواهند شناخت !

\_ هر چه دیرتر بهتر ... چون اخبار خیلی زود همه جا پخش می شود ، به خصوص چنین خبرهایی خیلی زود منتشر می شود !

واندا بعد از اینکه کارتهای نوشته شده را روی درهای معین نصب کرد ، از یک پنجره به بیرون نگریست و با خوشحالی گفت :

\_ به به ... باغ چقدر زیبا شده !

دانسون که اصولا از ور رفتن به کار خودش لذت می برد ، موفق شده بود که حتی چشمه میان چمن را تعمیر و تزیین کند .

با خود گفت :

« چقدر خوشحالم از اینکه دانسون بعد از این در باغ مشغول به کار خواهد بود . خیلی خوب شد که آقای هاردی او را بیرون کرد . امیدوارم او را مدت زیادی نگاه دارم ، حتی اگر مجبور شوم برای این کار دو یا سه تکه از جواهراتم را بفروشم .»

دختر جوان سعی می کرد در مورد دو تابلویی که جایشان در گالری همکف خالیست فکر نکند . شکر خدا تعداد تابلوها انقدر زیاد بود که امکان داشت کسی متوجه جای خالی آنها نشود . آنچه مسلم بود اینکه پرنس دوگال و دوستانش به هیچ وجه متوجه فقدان تابلوها نمی شدند ، ولی اگر اتفاقا به طور غیرمترقبه بازرسی ها برای بازدید بیابند و متوجه شوند که رابی چه عملی انجام داده واقعا فاجعه خواهد شد .

لرد دوکرسول نیز با فاصله زمان به یاد دو تابلویی که به کنت دولوفه سپرده بود می افتاد . با خود می گفت :

« هدسون خیلی خوش بین بود ، انگار اگر کمی شانسی بیاورم آن مبلغ که گمان می کردم به دستم خواهد رسید . اگر چنین شود خیلی خوشحال خواهم شد !»  
باز به اتفاق ژوزفین به یکی از بهترین رستوران ها رفتند و این بار لرد کرسول شامپانی سفارش داد ...

وقتی پیشخدمت صورت حساب را پیش روی او گذاشت واقعا وحشت زده شد ، به خود گفت :  
« این خیلی بیش از آنچه قبلا می پرداخته ام شده ! البته باید بدانم که ما دو نفر هستیم و من همیشه بهترین غذا را سفارش می دهم و هر کدام که گرانتر است ... ولی ... خوب هر کاری برای ژوزفین انجام بدهم کم است !»

رابی دیگر قدرت کتمان نداشت . او از صمیم قلب عاشق این دختر دلربا شده بود . زمانی که با یکی از آن لبخندهای معصومش او را نگاه می کرد ، انگار قلبش از جا کنده می شد .

چندین بار تا به حال اتفاق افتاده بود که فکر می کرد عاشق شده ، ولی این بار می فهمید که آنچه تا به حال به نظرش عشق آمده فقط سایه ای از این احساس بوده . آنچه در مقابل ژوزفین احساس می کرد هیچ شباهتی به احساسات قبلی او نسبت به زن های دیگر نداشت . با خود می اندیشید :

« از او تقاضای ازدواج کنم ؟ من که ثروتی ندارم ! جرات ندارم فکرش را بکنم ...»

فروش حقیق دو تابلو نقاشی ، وسیله فراهم کردن زندگی رویایی برای او نخواهد شد . رابی دندانها را به هم فشرد .

« همین! اگر شده تمام تابلوهای قصر را به حراج بگذارم ... این کار را خواهم کرد! آماده ام هر کاری را انجام دهم که ژوزفین زن من بشود و او را خوشبخت کنم! دوستش دارم! در تمام عمر او را دوست خواهم داشت!»

بلاخره تصمیمش را گرفته بود به اینکه دختر جوان را برای آخر هفته به قصر کرسول دعوت کند. ژوزفین گفته بود:

« در این صورت من مجبور خواهم شد که مجدداً سری به بونداستریت بزنم تا چند دست لباس دیگر بخرم. آیا تعداد زیادی میهمان دارید؟

« جمعاً دوازده نفر هستیم.

« آیا میهمانی ساده است یا با تشریفات؟

« با تشریفات، میهمانان من همه از بهترین اجتماع لندن می باشند.

« شما خیلی شانس دارید که می توانید خانه ای در حومه لندن داشته باشید.

« خوب ... بله.

رابی متوجه شد که الان بهترین موقعیت است تا به ژوزفین اعتراف کند که وضع مالی بدی دارد و افزود:

« ولی من متاسفانه نمی توانم آن طور که شایسته است از این تشکیلات نگاهداری کنم، چون این

کار احتیاج به مخارج بسیار دارد و من هیچ پولی ندارم.

به نظر آمد که دختر جوان هیچ حیرت زده نشده است.

« من متوجه شده ام که شما خیلی پولدار نیستید، زیرا اگر این طور بود در اپارتمان به این کوچکی در لندن زندگی نمی کردید.

« بله کاملاً صحیح است!

« ولی به هر حال باید خوشبخت باشید از اینکه ملک کوچکی دارید.

رابی برای اینکه خودنمایی نکرده باشد حذر کرد از اینکه بگوید ملک او یکی از وسیع ترین املاک اطراف لندن است و اینکه او مالک قصر مجلی می باشد.

به ژوزفین گفت:

« وقتی ما از موزه دیدن می کردیم، من متوجه شدم که شما نه تنها علاقه به دیدن تابلوهای نقاشی

دارید بلکه در این رشته دارای شناخت بسیاری نیز می باشید.

- \_ همین طور است .
- \_ امیدوارم تابلوهایی که در کرسول دارم مورد پسند شما باشد .
- رابی لب ها را گزید .
- \_ می دانی ؟ اینها همه صورت دارد و من حق ندارم دست به آنها زده و یکی از آنها را بفروشم . این ارث بایستی دست نخورده به پسر من منتقل شود ... البته اگر من روزی صاحب اولادی شوم .
- ژوزفین سر را به علامت تصدیق تکان داد :
- \_ من در مورد این قانون ارث بریتانیا شنیده ام . اگر چنین قانونی حکم فرما نبود مطمئنم تا به حال بسیاری از املاک بزرگ منهدم شده بود .
- \_ حتما این درست است ، این قانون بسیار پسندیده است ، ولی از طرفی نیز دست و پای صاحب ملک را می بندد .
- \_ منظور شما چیست ؟
- \_ خیلی ساده است ! چون بسیار اتفاق می افتد که مالک بدبخت آن در کنار این گنج از گرسنگی می میرد .
- \_ هرگز فکر این موضوع را نکرده بودم .
- ژوزفین متفکرانه به او نگاه کرد . رابی با کمی دلخوری از خود می پرسید که آیا او متوجه شده که با چه مشکلاتی رو به رو هستم ؟ البته او انقدر ظرافت دارد و انقدر فهمیده است که من یقین دارم همه چیز را زود درک می کند .
- \_ چنانچه به شما گفتم خانه من ان طور که باید و شاید نگاه داری نشده . ولی من دستور داده ام که انجا را ... برای اخر هفته حنی الامکان به طور قابل قبول منظم کنند .
- پس از سکوت طولانی ژوزفین اعلام کرد :
- \_ چون شما قرار است که از دوستانان پذیرایی کنید ، شاید بهتر باشد که من در لندن بمانم و منتظر مراجعت شما باشم .
- لرد دوکرسول احساس کرد که منجمد شده .
- \_ آیا واقعا این خواسته شماست ؟
- دختر جوان با دستپاچگی جواب داد :
- \_ اوه ، نه ... من خیلی دلم می خواهد خانه شما را ببینم ! فقط چون شما لازم است که متوجه پذیرایی از میهمانانان باشید ، فکر می کنم اگر من نیایم راحت تر باشید .
- رابی ژوزفین را در حین تماشای گالری تابلوهای نقاشی در نظر مجسم کرد و اندیشید :

« زیبایی او جواب تمام زیبایی های نقاشی شده از طرف تمام زبردست ترین نقاشان را می دهد .  
دختر جوان سکوت او را تعبیر به رضایت کرد :

\_ بله رابی ... اگر شما بخواهید من به راحتی می توانم اینجا منتظر شما بمانم .

\_ خواست قلبی من این است که کرسول را به شما نشان بدهم . از طرف دیگر خیالم خیلی ناراحت خواهد بود اگر شما را در لندن آزاد بگذارم .

صورت لطیف ژوزفین باز شد .

\_ شما واقعا حق داشتید از اینکه گفتید من نمی بایستی تنها به اینجا می امدم . حالا این مطلب را درک می کنم .

و پس از لحظه ای درنگ اضافه کرد :

\_ در ضمن می بینم که نمی توانم تا ابد سر بار شما باشم .

نگاهشان به یکدیگر دوخته شد و برای چند دقیقه سکوت سنگینی فضای اتاق را در فرا گرفت .  
رابی به خود گفت :

« دوستش دارم ! دیوانه وار دوستش دارم ! چقدر دلم می خواست که او زن من باشد . ولی چه دارم که به او بدهم ؟ هیچ ... متاسفانه هیچ ! مگر اینکه تابلوها را یکی پس از دیگری بفروشم . تمام تابلوهایی که در قصر موجود است ! ... »

دخترک با زمزمه گفت :

\_ نمی دانم به چه می اندیشید ، ولی می بینم که خیلی نگران هستید !

\_ بله همین طور است ، من مشکلاتی دارم .

\_ در چه مورد ؟

\_ در مورد شما .

چشم های ابی پررنگ دختر به طور غیرطبیعی گشوده شد .

\_ آیا شما نگران من هستید ؟ آیا چنین چیزی امکان دارد ؟

رابی سعی کرد لبخند بزند .

\_ سعی کنیم الان فکرش را نکنیم ! ما بعد از اخر هفته فرصت خواهیم داشت که راجع به این موضوع صحبت کنیم .

\_ هنوز میل دارید که من با شما به کرسول بیایم ؟

\_\_ بیش از هر زمان من احتیاج به شما دارم! احتیاج به وجود شما! ...  
و به حالت دلخوری اعلام کرد:  
\_\_ تازه ... اگر شما نیاید من هم با شما در لندن خواهم ماند و دوستانم را واگذار به خودشان می‌کنم  
، هر طور دلشان می‌خواهد از خودشان پذیرایی کنند .  
ژوزفین زد زیر خنده:  
\_\_ این هوچی‌گری است! ...  
\_\_ هر اسمی دلتان می‌خواهد رویش بگذارید .  
\_\_ این برای دوستانتان اصلاً خوشایند نخواهد بود که بدون حضور صاحبخانه به میهمانی بروند .  
\_\_ یقیناً همین‌طور است!

لرد دوکرسول خودداری کرد از این که بگوید پرنس دوگال در حقیقت خودش خود را به کرسول دعوت کرده . اگر ژوزفین می‌دانست که میهمان من چه شخصیتی است ، چقدر تحت تاثیر قرار می‌گرفت . لبخندی به دختر جوان زد .

\_\_ اطمینان دارم که از آمدن به انجا پشیمان نخواهید شد و یکشنبه ، پس از اینکه میهمان‌ها انجا را ترک کردند ، سعی خواهیم کرد فکری برای آینده شما بکنیم .  
ژوزفین جوابی نداد . او سعی می‌کرد در تمام مدت فاصله را حفظ کند . با وجود سوال‌های مکرر هنوز او هویت حقیقی خود را فاش نکرده بود و هنوز رابی نمی‌دانست مردی که ژوزفین به خاطر دوری از ازدواج با او از خانه فرار کرده چه کسی است . رابی به خد می‌گفت:  
« برای من او یک نامی بیش نیست .»

دختر جوان حلقه ازدواجی را که در بدو ورودش به لندن در انگشت داشت در آورده بود . رابی به خود گفت:

« من باید از او بخواهم که دوباره به انگشت بگذارد ، زیرا از همان اول والا حضرت قوانین معینی برای این آخر هفته‌های محرمانه وضع کرده بود و یکی از آنها این بود که فقط زن‌های وهردار می‌توانند در آنها شرکت کنند . والا حضرت ... پرنس دوگال از دختران جوان حذر می‌کرد .»  
رابی به خد می‌گفت که من بایستی همه چیز را قبل از ورود میهمانانم واریسی کنم ، در نتیجه بایستی ما صبح زود حرکت کنیم .

\_\_ ایا شما می‌توانید ساعت ده صبح برای رفتن حاضر باشید؟

\_ البته ... فقط باید بای شرکت در این مهمانی چند دست لباس تهیه کنم .  
 \_ چگونه می توانید به خودتان اجازه بدهید که این قدر پول خرج کنید ؟  
 این سوالی بود که رابی دلش می خواست از او بکند ولی سکوت می کرد . به همراه دختر جوان به باند استریت رفت و در درشکه منتظر او شد تا او خریدهایش را انجام داد . برای این کار وقت زیادی صرف شد ولی رابی حوصله اش سر نرفت ، حتی برای یک لحظه چنین احساسی نکرد .  
 تمام وقت در این فکر بود با خود می گفت :  
 « چقدر دوستش دارم ! این همسر زندگی من است . سرنوشت او را برای من فرتاده و اگر بخت با من یاری نکند و روزی مجبور شوم که ا را دیگر نبینم ، از غصه خواهم مرد .  
 عاقبت سر و کله ژوزفین پیدا شد در حالی که دو نفر دختر فروشنده با در دست داشتن بارهای جعبه خرداری شده او پشت سرش م آمدند .  
 \_ شما که تمام مغازه را خریده اید !  
 \_ فقط دو یا سه دست لباس !  
 ژوزفین از توضیح جزئیات خودداری کرد و چیزی از اینکه مقداری لباس های زیر و دامن زیرپوش از ابریشم نیز خریده بود نگفت .  
 \_ من بایستی ا بروی شما را پیش روی دوستانتان حفظ کنم . ایا مایل نیستید من به نظر انها خوشگل بیایم ؟  
 \_ مطمئن باشید که شما اگر ارزان ترین پارچه را نیز به بر کنید باز زیبا خواهید بود ژوزفین !  
 مجددا لرد دوکرسول از خود می پرسید که ژوزفین چگونه می تواند به خود اجازه خرید آنچه را که مایل است از گرانترین مغازه باند استریت بدهد .  
 به خود گفت :  
 « یقینا پول زیادی هنگام فرار با خود برداشته .  
 ولی او که عادت داشت هر پنی را با احتیاط خرج کند ، برای بودجه ژوزفین احساس نگرانی می کرد .  
 « گمان می کنم حیف است که او هر چه پول دارد بی پروا خرج کند .  
 ان شب دختر جوان را به یکی از رستوران هایی که با دخترهای اشنا می رفت برد و تمام ملاحظات صرفه جویی را کنار گذاشته ، بهترین غذاها و بهترین نوشیدنی ها را سفارش داد . ضمن نوش جان کردن غذاهای خوب ژوزفین راجع به هنر صحبت می کرد و پیدا بود که از سیاست و ادبیات بسیار



مطلع و تحصیل کرده است و به هیچ وجه منظور خودنمایی در صحبت هایش احساس نمی شد . رابی با خود می گفت :

« چرا هرگز از خودش صحبت نمی کند .»

هر بار که رابی سعی می کرد سوالی درباره شخصیت او مطرح کند او با زیرکی از دادن جواب خودداری می کرد .

« بعد از اخر هفته بایستی به من بگوید که کیست . مگر می توانیم هفته ها و ماه ها به این ترتیب ادامه بدهیم ؟»

ضمنا نمی خواست که او را بترساند . او یک بار فرار کرده بود و اگر دوباره جریانی او را می ترساند ممکن بود مجددا ناگهان پا به فرار بگذارد ....

« و چون من از هویت او کاملاً بی اطلاع هستم ولو تمام کشور فرانسه را از جنوب به شمال و از شرق تا غرب زیر پا بگذارم هرگز او را دوباره پیدا نخواهم کرد .»

\_ رابی باز دیگر چی شده که شما نگران هستید ؟

\_ من معذرت می خواهم . باید اعتراف کنم که برای آینده شما بسیار نگرانم .

\_ همین زمان حال برای من کافیهست ... به قدری من در نار شما خوشبختم ...

در موقع ادای این کلمات چشم های دخترک جوان از خوشبختی می درخشید و پوست لطیف صورتش مانند برگ گل صورتی شده بود . لرد کرسول پیش خود اذعان کرد که هرگز تا به حال در کنار دختری به این دلربایی شام صرف نکرده بود .

از او پرسید :

\_ بعد از اخر هفت فکر می کنید چه خواهید کرد ؟ آیا میل دارید در مزرعه بمانید یا اینکه به لندن

بر می گردید ؟

ژوزفین به جای اینکه جواب او را بدهد گفت :

\_ چرا انسان باید فکر آینده باشد ؟ آیا بهتر نیست که هر روزی را به خاطر همان روز بگذراند؟

« باز از جواب دادن طفره می رود و خودش را پنهان می کند .»

\_ چقدر از شما متشکرم از اینکه مرا به این رستوران آوردید ! واقعا این خرچنگ که به سبک

امریکایی پخته شده فوق العاده خوشمزه است !

\_ جدی می گوئید ؟

رابی با لجاجت به موضوع صحبت برگشت :

\_ من با بی صبری انتظار دارم که کرسول را به شما نشان بدهم ! ولی بعد از ان نمی دانم چه خواهد

شد . نمی دانم شما را دوشنبه بایستی به کجا ببرم ؟

ژوزفین اه عمیقی کشید و با صدای ملتهبی گفت :

\_ بگذارید صبر کنیم تا دوشنبه بشود ، بعد تصمیممان را خواهیم گرفت . نگاه او انقدر ملتسانه بود

که رابی دیگر جرات نکرد روی حرف خود پافشاری کند و گفت :

\_ باشد ، اگر خواسته شما این است سعی می کنیم لحظه به لحظه زندگی را بگذرانیم و سعی خواهیم

کرد تا دوشنبه تمام مشکلاتمان را به دست فراموشی بسپاریم .

ژوزفین زد زیر خنده :

\_ حالا درست شد ! بلاخره سر عقل آمدید . می دانید چکار می کنیم ؟ این اخر هفته به کلی همه چیز

را به دست فراموشی خواهیم سپرد ، نه فکر گذشته و نه فکر آینده . فقط با لحظات زندگی خواهیم

کرد و اصلا به این فکر نخواهیم بود که فردایی هم هست !

رابی به خود گفت :

« شاید این کار عاقلانه ای باشد . »

بنابراین تصمیم گرفت که با خواسته ژوزفین موافقت کرده فقط در فکر زمان حال باشد ، به خصوص

که چند روز اخر هفته را واقعا لازم بود که تمام حواسش جمع پذیرایی از میهمانان عالی قدرش باشد

و یقینا لازم بود که هیچ فکر دیگری او را مشغول نکند .

بنابراین اصلا زمان مناسبی برای تصمیم جدی و مهمی که سرنوشت زندگی آینده را تعیین کند نبود .

او بارها با خود اندیشیده و به خود گفته بود که هرگز نخواهد توانست ازدواج کند ، مگر اینکه

فرصتی به دست بیاورد که ثروتمند شود . او می دانست که اقامتش در لندن موقتی باشد ، دلیلش

واضح بود ، نداشتن پول . او محال بود که بتواند همراه دوستان ثروتمندش قدم بردارد . بنابراین به

زودی روزی می رسید که او مجبور بود با دوستان و شهر بزرگ آنان وداع کرده و برای ادامه زندگی

به مزرعه برگردد و در انجا بماند تا پیر شود ، ولو اینکه از ان زندگی بیزار باشد .

در حقیقت همیشه خودش را برای چنین سرنوشتی آماده کرده بود ... حالا ناگهان سر و کله جوانی

که رابی کوچکترین شناختی از شخصیت و هویت او نداشت در زندگی اش پیدا شده و همه چیز

ناگهان تغییر کرده بود . حالا او ارزو می کرد که ازدواج کند ... که خانواده تشکیل دهد و در کرسول

به سبک یک مرد اشرافی زندگی و ملک داری کند .

« در حقیقت من هیچ توقع فوق العاده ای از زندگی ندارم ، فقط می خواهم تا آخر عمرم را با زنی که خاطر خواهش هستم زندگی ام را بگذرانم . »  
به خود می گفت :

« آنچه برایم تا چند روز پیش اهمیت داشت ، از قبیل جشن ها و میهمانی ها و روابط اجتماعی ، همه اینها ناگهان برایم یکسان شده و دیگر ارزشی ندارد . »  
لحظه ای بعد ، زمانی که در درشکه به سوی میلتنون استریت روان بودند رابی کاملاً ساکت بود . چشم ها را نیمه بسته بود و با تمام وجود از بودن ژوزفین در کنار خود لذت می برد .  
با خود می اندیشید :

« بوی عطر ملایم \_ لاواند \_ او چقدر مطبوع است . »  
وقتی به منزل رسیدند و پول درشکه چی را پرداخت ، ژوزفین را تا طبقه دوم همراهی کرد . در اپارتمان ، در اتاق خواب باز مانده و ژوزفین چراغ روی میز را خاموش نکرده بود . نور آرامی اتاق را روشن می کرد .

\_ چه شب عالی ! گمان می کنم در تمام مدت عمرم این اندازه خوشبخت نبوده ام !  
\_ ایا حقیقت می گویی !؟

دختر جوان از این سوال فوق العاده متعجب شد .

\_ خیلی واضح است ! نمی دانم ، ایا شما هنوز متوجه نشده اید که من در کنار شما چقدر احساس خوشبختی می کنم ؟

رابی دیگر نتوانست بیش از این خودداری کند ، با هیجان گفت :

\_ ژوزفین من تو را دوست دارم .

و به نجوا گفت :

\_ خوب بخوابی ! و فراموش نکن که دوستت دارم .

صبح جمعه رابی و ژوزفین با درشکه مجلی که درشکه خانه از روی احترام به مشتری مخصوص به آنها اجاره داده بود به طرف کرسول روان شدند . صاحب اژانس درشکه خانه به او گفته بود :

- \_ جناب لرد ، من دو اسب اصیلی را که تازه خریداری کرده ام در اختیاران می گذارم ، در اسب زیبا از نژاد ... انگلیسی \_ عربی .
- \_ نه درشکه چی لازم دارم و نه شاگرد درشکه چی !
- \_ البته جناب لرد مسلم است . خودم می دانم که درشکه و اسب ها را در بهترین شرایط برایم پس می اورید .
- \_ واقعا هیچ گونه نگرانی به خود راه ندهید ، در کرسول از اسب های شما به بهترین نحوی پزیرایی خواهد شد .
- \_ من خود مطمئن همسم ، عالی جناب .
- ژوزفین لباس تابستانی حریر لیمویی ساده ای به تن داشت . رابی به خود گفت : « حتما این لباس را دیروز خریده ، با کلاهی که از جنس حصیر بود و روی گیسوان مشکی قشنگش بر سر نهاده بود . رابی تصمیم گرفته بود در میهمان خانه ای که حدود ده کیلومتر مانده به قصر قرار داشت ناهار صرف کنند . نمی خاست صبح خیلی زود مزاحم واندا شود ، چون می دانست که او امروز به اندازه کافی کار دارد و مشغول است .
- تا قبل از خروج از شهر اسب ها را آرام و در حال یورتمه می راند ، ولی به محض خروج از شهر و زمانی که رفت و آمد کم شد انها را به چهار نعل ملایم در آورد .
- ژوزفین گفت :
- \_ می بینم که شما در راندن درشکه مهارت دارید !
- \_ من همیشه عاشق اسب بوده ام ... شما چطور ؟ ایا سواری می کنید ؟
- \_ بله البته ، در فرانسه من خودم دو تا مادیان دارم به نام فه به و لائیز .
- \_ ایا پدرتان اسب های زیادی دارد ؟
- ژوزفین جواب نداد و رابی پس از چند لحظه پرسید :
- \_ شما در چند سالگی برای اولین بار سوار بر اسب شدید ؟
- مجددا از دادن جواب خودداری کرده ، موضوع صحبت را تغییر داد . رابی از رفتار او عصبی شد و تصمیم گرفت اصرار کند ، ولی باز به خود گفت : « چه لزومی دارد که روز به این قشنگی را خراب کنم ؟ »
- \_ در چه سنی برای اولین بار سوار بر اسب شدم ؟ ببینم ... انگار اولین پونی را در سن پنج سالگی داشتم .
- \_ من هم همین طور !

رابی دیوانه وار مایل بود هزاران سوال دیگر از او بکند ، ولی موفق شد که خودداری کند . زیرا فهمید که دختر هنوز مایل است هویت خود را پنهان نگاه دارد . در نتیجه بیشتر توجه اش را معطوف به اسب ها کرد و کوشید تا از انها بهترین خدمات را بگیرد . دخترک برای بار دوم تکرار کرد :

\_ واقعا به طور بسیار زیبایی درشکه را می رانید .

تقریبا ساعت یک بعد از ظهر بود که به میهمان خانه رسیدند . رابی در حالی که با مهارت درشکه را به داخل حیاط سنگ فرش می راند به مسافرش گفت :

\_ ما نهار را در اینجا صرف خواهیم کرد ، چون من می دانم که در منزل همه به شدت مشغول تهیه تدارک هستند که به طور شایسته ای از میهمان های من استقبال کنند و من نمی خواهم مزاحم انها شده و وادارشان کنم که از ما برای نهار پذیرایی کنند .

\_ شما همه چیز را در نظر می گیرید . هم مهربان هستید و هم قاطع و مصمم ! به کلی با همه مردها تفاوت دارید !

لرد دو کرسول زد زیر خنده :

\_ مردم تربیت شده با کسی تا به حال رو به و شده باشید .

مشاهده کرد که دختر جوان چندشش شد و به خود گفت :

« مطمئنم که به یاد کسی که وادار به فرارش کرده افتاد . به هیچ عنوان دلم نمی خواهد که این دختر

احساس ناراحتی بکند . بایستی سعی کنم او را از افکار ناخوشایند منصرف کنم ... »

در ضمن صرف غذا برایش از اولین اسب کوچکی که برای او گرفته بودند صحبت کرد و اسب را برایش توصیف کرد و از شیطنت های زمان کودکی خود برایش سخن گفت ، به طوری که ژوزفین از ته دل می خندید و او نیز به نوبه خود از بعضی از اتفاقات کودکی اش تعریف کرد .

وقتی مهمان خانه را ترک کردند کمی از ساعت دو بعد از ظهر گذشته بود . رابی با کمی دغدغه خاطر به خود گفت :

« امیدوارم که واندا زودتر از این منتظر من نبوده باشد . »

او خواهرش را به کلی به حال خود رها کرده بود تا به تمام جزئیات برسد ، بدون اینکه اصلا در نظر گرفته باشد شاید دچار گرفتاری ها و مشکلات حل نشدنی شده باشد !

ژوزفین او را نگاه کرد و گفت :

\_ باز به نظر نگران می ایید .

\_ نه ، نه ... چیزی نیست !

ولی چون دیگر فاصله زیادی نداشتند ، فکر کرد بهتر است توضیحات مختصر به او بدهد و گفت :  
 \_ شما باید بدانید که من مالک ملک وسیعی هستم که در آن اشیا گرانبهای بسیار و یک گالری  
 نقاشی خیلی ارزشمند وجود دارد . من پول ندارم . امروز شما کرسول را با تمام شکوه و جلال گذشته  
 اش خواهید دید ...

ولی در واقع این تظاهر و خیالی بیش نیست .

ژوزفین ابروهای خوش نقش خود را در هم کشید :

\_ خیال؟!

\_ بله تظاهر و خیالی که بیش از چهل و هشت ساعت طول نخواهد داشت . تمام خدمتکارهای مرد و  
 زن با لباس های متحد الشكل ، دسته گل های عظیم ، نقره های پر ارزش که از صندوق ها بیرون  
 آمده ، سفره گسترده از بهترین مأكولات و نوشیدنی های درجه اعلا که هم اکنون در صندوق  
 درشکه ما به آنجا آورده می شود ، زیرا انبارهای اشربه قصرمان مدت هاست که خالی می باشد . تمام  
 اینها مانند یک چشم بندی ، بلافاصله بعد از اینکه میهمانان من قصر را ترک کردند از بین خواهد  
 رفت .

دختر جوان حیرت زده او را نگاه کرده و بلاخره پرسید :

\_ علت اینکه شما به اینگونه ظاهر سازی می کنید چیست ؟

\_ چون دوستان من خودشان خود را به قصر کرسول دعوت کردند و برای من محال بود که بتوانم

عذر آنها را بخواهم ، در نتیجه مجبور شدم که این اب و رنگ ظاهری را به مایملکم بزنم .

به تلخی با صدای کوتاهی که انگار با خودش حرف می زند اضافه کرد :

\_ جلایی کاملا ظاهری ! وگرنه معمولا تمام این وسایل در صندوق های بسته می باشند ، چون دو نفر

خدمتکار بیشتر در اختیار نداریم که یکی از آنها سر پیشخدمت پیرمان است و دومی همسرش که

کار آشپزی را انجام می دهد .

لرد دو کرسول با کشیدن دهانه ، حرکت اسب ها را کمی کند کرد :

\_ ژوزفین ... اگر شما قبول کنید که با من ازدواج کنید ، من خوشبخت ترین مرد روی زمین خواهم شد. ولی باید بدانید که من نه قدرت دارم لباس های زیبای گرانبه به شما هدیه کنم ، نه جواهرات در خور شما و نه حتی پیشخدمت مخصوص برای شما در اختیارتان بگذارم .  
دختر جوان فقط سکوت کرد و رابی ادامه داد :

\_ من میل ندارم شما را گول بزنم و به آنچه در حقیقت وجود ندارد امیدوار کنم . شما باید درک کنید این تشکیلات پر زرق و برق را که امروز قرار است ببینید از روز دوشنبه مانند یک قصر پوشالی همه اش فرو خواهد ریخت و همه به خواب مرگ فرو خواهد رفت .  
دختر جوان اهی کشید و گفت :

\_ شما چقدر بدبین هستید !

\_ نه ، برعکس ... بهتر است بگویید من حقیقت بین هستم !  
و ناگهان با صدایی شادتر افزود :

\_ ولی چنانچه بارها گفته اید ، بهتر است از لحظه ها استفاده کنیم و فکر آینده تاریک نباشیم . فعلا قرار است کرسول مجددا زنده شود و من تصور خواهم کرد که شما مرا دوست دارید و زن من خواهید شد و سپس ... دوشنبه ...  
\_ دوشنبه !... به ، خوب حالا تا دوشنبه !

باز هم حرکت اسب ها را کمی کندتر کرد ، چون مجبور بودند از دروازه اهنی که متاسفانه نقاشی طلایی روی در آن با گذشت زمان می رفت که محو شود بگذرند ، این دروازه روز و شب باز بود چون پاشنه های در زنگ زده قابل حرکت نبودند .  
در حال قدم رابی درشکه را از میان جاده ای که دو طرف آن درخت های کهن سال بلوط دیده می شد عبور می داد ، اخر این راه باصفا ، در حالی که قابی از سبزه ان را احاطه کرده بود ، تصویر قصری افسانه ای به چشم می خورد که از اجرهای صورتی به سبک الیزابتی ساخته شده و گذشت زمان کم رنگش کرده بود . اشعه افتاب به روی یکصد و دوازده پنجره ان می تابید و نور در انها منعکس می شد . ژوزفین بی اختیار از حیرت فریاد برآورد :

\_ چه قصر افسانه ای ! ایا این واقعا خانه شماست ؟ چقدر شما خوشبخت هستید ! خوشحالتان !

\_ من هم همیشه همین فکر را می کردم تا زمانی که مشکلات مادی پیش رو آمد .

همچنان که رابی قدم به قدم جلو می رفت متوجه شد که چمن ها را چقدر تمیز کرده اند و سر انها را قیچی نموده ، تمام علف ها را از میان انها کنده و وجین کرده اند . وقتی به پله های دم در رسیدند رابی با خوشحالی مشاهده کرد خزه ای که تا چند روز پیش روی ان را پوشانده بود پاک شده و از

پاکیزگی برق می زند و ناگهان چیزی نمانده بود که از فرط حیرت فریاد بکشد ، وقتی چشمش به دو مستخدم افتاد که با لباس متحدالشکل خانواده کرسول که به رنگ سبز و طلایی بود در دو طرف در ایستاده و به محض مشاهده آنها لوله قالی قرمز را روی پله ها جلوی پایشان باز کردند و نفر سوم در را برایشان گشود و نفر چهارم مشغول خالی کردن بارها از داخل صندوق درشکه شد . رابی با شادی به خود گفت :

« خواهرم یک نابغه است . »

مردی از طرف طویله ها دوید و درست به موقع برای تحویل گرفتن دهانه اسب ها رسید .  
 \_ روز بخیر ... عالیجناب ، الساعة به اسب ها رسیدگی خواهم کرد .  
 \_ ممنونم ، انها مستحق یک خوراک خوب جو هستند !  
 \_ نگران نباشید عالیجناب ، خوراک و نوشیدنی به اندازه کافی به انها داده خواهد شد .

با ورود به سرسرا... رابی از خود می پرسد که آیا حقیقت است یا رویا... آنچه که می بیند... سه شنبه که وارد این سرسرا شدم تاریک و خاک آلود بود، آیا ممکن است در این مدت کم این گونه تغییر کرده و روشن و تمیز شده باشد. انگار این اولین بار است که این محل را می بیند. بنکس با وقار مخصوص خود در لباس مشکی از پله ها پایین می آمد.  
 رابی اندیشید:

«خیلی عجیب است ولی انگار بنکس جوان شده!»

\_ سلام عالی جناب... همه چیز مطابق دستور و خواسته جناب عالی آماده می باشد. اجازه می خواهم ورودتان را به خانم استیونسون اعلام کنم.

\_ دستور بدهید یک مستخدم وسایل خانم فرایزر را به اطاق ایشان ببرد.

\_ بله قربان، الساعة.

لرد دو کرسول رو به دختر جوان کرد و گفت:

\_ اگر مایل باشید می توانم به سالن پذیرایی برویم.

بنکس بلافاصله در سالن را باز کرد و مجدداً رابی نزدیک بود که از روی تعجب فریاد بکشد.

« خداوندا! چه تغییری!»



این اطاقی درش مدت ها بسته مانده بود انگار دوباره به زندگی بازگشته بود. تابلوهای نقاشی تمیز شده بود و قاب های آنها از تمیزی برق می زد و واندا تمام اطاق را پر از گل کرده بود. مبل ها چنان تمیز شده بودند که انگار روکش نو بر آنها کشیده بودند.

ژوزفین بانگ برآورد:

– چه اطاق زیبایی می بینم که شما مجموعه زیبایی از «فراگونار» دارید و چقدر این سالن با گل های زیبا و با سلیقه تزئین شده!

خانم استیونسون در حالی که لباس گران مشکی به تن داشت وارد شد.

– سلام، عالی جناب!

با دیدن او رابی لبخند رضایت آمیزی زد و متوجه شد که خانم استیونسون هنوز عادت دیرین خود را فراموش نکرده و کمر بند زنجیر نقره ای را که دسته کلیدها به آن آویزان است به دور کمر دارد. امیدوارم سفر خوبی را گذرانده باشید... جناب لرد.

– خیلی ممنون، ما سفر بسیار خوبی داشتیم. آیا می توانید خانم فرایزر را به اطاقشان هدایت کنید؟ متشکرم خانم استیونسون، چون من قبل از ورود مهمانانم بایستی به چند قلم از کارها رسیدگی کنم.

– بله قربان! حتماً!

خانم استیونسون تعظیم ملایمی جلوی ژوزفین کرد و گفت:

سرکار خانم... می توانم خواهش کنم که با من تشریف بیاورید؟

قبل از خارج شدن از سالن، خانم استیونسون رو به لرد کرده و گفت:

– جناب لرد یک نفر منتظر شماست.

این جمله را با لبخند معمول همیشگی خود ادا کرد و اضافه کرد:

– ایشان در گالری سمت شرق منتظر شما هستند.

– متشکرم.

رابی صبر نکرد تا ژوزفین و خانم استیونسون از پله ها بالا بروند و به سرعت به طرف گالری دوید. در آنجا واندا را دید که هنوز مشغول پاک کردن چند ظرف چینی ظریف قدیمی بود. دختر جوان پَر گردگیری را به زمین انداخته و مشتاقانه برادر خود را در بغل گرفت.

– رابی چقدر از دیدنت خوشحالم!

\_ واقعاً باور کردنی نیست که تو چه کارهایی انجام داده‌ای! تو یک فرشته جادو هستی یا بهتر بگویم یک جادوگر... از عهد قرون وسطی! خوب شد تو را در آتش نیفکندند! خیلی ممنونم... گمان کنم تو تازه الان از راه رسیده‌ای؟  
\_ در حقیقت...

\_ پس هنوز فرصت نکرده‌ای همه چیز را ببینی. راستش... خود من هم از نتیجه کار خوشحالم... ولی اگر چند روز بیشتر فرصت داشتیم حتماً خیلی بهتر از این می شد! رابی دست‌ها را رو به بالا بلند کرد.

\_ بهتر؟! مگر ممکن است دیگر از این بهتر باشد؟ باور کن همه چیز فوق‌العاده عالی است! واقعاً فوق‌العاده عالی! وقتی چشمم به دو پیشخدمت افتاد که در یونیفرم لوله قالی جلوی پایمان باز کردند به خودم گفتم یقین خواب می بینم.

\_ ما بیش از هفت نفر نوکر نداریم که به توصیه بنکس استخدام کرده ایم و امیدوارم که خلاقی از آنها سر نزنند. بنکس شخصاً ضمانت آنها را کرده.

\_ امیدوارم که خوب باشند!

\_ ما هزاران کار داشتیم که انجام بدهیم، حالا بعداً برایت همه چیز را تعریف می کنم... رابی ولی حتماً تو الان تنها نیستی... با یک زن جوان آمده‌ای؟

\_ خوب بله.. البته! من مجبور بودم مانند همه یک نفر با خودم بیاورم... خانم استیونسون او را به اطاقش راهنمایی کرد و من از فرصت استفاده کردم که بیایم تو را ببینم. سؤال کنم که آیا... می توانم کمکی بکنم؟ کاری هست که من انجام بدهم؟

واندا لبخند تمسخر آمیزی زد.

\_ واقعاً دیگر وقتش شده!

رابی با شرمندگی و دستپاچگی گفت:

\_ باور کن خیلی دلم می خواست و خیال داشتم زودتر بیایم ولی نتوانستم. یعنی غیر ممکن بود. وای! اگر بدانی چه اتفاقی برایم افتاد! دست‌های خواهرش را در دست گرفت.

\_ واندا باور کن... نمی دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم، تو واقعاً معجزه‌ها کردی!

\_ الهی چیزی را فراموش نکرده باشم. باید اذعان کنم که بنکس خیلی به من کمک کرد. همچنین خانم استیونسون و از طرف دیگر خانم بنکس که سه دختر جوان از دهکده زیر دستش در آشپزخانه کار می کنند. یک کمی دستپاچه است و عصبی ولی مطمئنم شامی که امشب به شما عرضه خواهد شد یقیناً قابل تقدیر بسیار خواهد بود.

رابی تکرار کرد:

\_ واندا... واقعاً نمی دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم!

\_ حالا لازم نیست به این زودی تشکر کنی. خدای نخواستہ ممکن است در آخرین لحظه یک اشتباهی رخ دهد.

\_ آیا تا این ساعت کسی از هویت میهمان ها اطلاع ندارد؟ کسی نمی داند چه شخصیت عالی مقامی به قصر خواهر آمد؟

\_ هیچ کس! چندین بار به فکرم رسید که بنکس ها را در جریان رازمان بگذارم ولی پشیمان شدم. چیزی نگفتم.

\_ این طور خیلی بهتر شد.

\_ فایده این پنهان کردن ها چیست؟ به محض این که چشم خدمتکارها به روی شاهزاده ولیعهد بیفتد، او را خواهند شناخت.

\_ خوب بله، حتماً... ولی همین قدر که والا حضرت به قصر برسد دیگر مانعی ندارد، چون بعد از آن دیگر روزنامه نویس ها و خبرنگارها دسترسی نخواهند داشت تا مزاحمش شوند و در نتیجه تمام آخر هفته را در آرامش خواهند گذراند.

رابی نگاهی به دور و بر خود کرد.

\_ واقعاً غیر قابل تصویر است! به نظر می آید که این گالری همه چیزش از نو بازسازی شده.

\_ ولی همان بهتر است که چیزی را به دقت از نزدیک نگاه نکنی... همه چیز ظاهریست.

\_ خوب مانند خود آخر هفته!... چند نفر استخدام کردی تا بتوانی کرسول را به این صورت در بیاری؟

\_ حداقل صد نفر. گمان می کنم اصولاً تمام اهالی دهکده در این کار شرکت کردند.

واندا شروع کرد به شمردن با انگشتان.

\_ در حال حاضر ما... حداقل تا یکشنبه شب شش نفر نوکر... یک دو جین خدمتکار زن... چهار نفر مهتر... سه دختر کمک آشپز...

\_ غیر قابل تصور است!

\_ راستی فراموش کردم به تو بگویم که میدان مسابقه از این به بعد قابل استفاده می باشد.

\_ مگر چنین چیزی امکان دارد؟!...

\_ بله... بله، من رفتم آقای «ونت وُرت» را پیدا کردم.

\_ او چه کسی است؟

یک کارمند بازنشسته که در دهکده همسایه زندگی می کند. او شخصیتی در زمینه سوارکاری می باشد که در گذشته در تشکیلات تعیین جایزه و این گونه مراسم شرکت داشته است. من تقریباً به او التماس و از او خواهش کردم که برای اظهار نظر در راه انداختن میدان مسابقه بیاید و به ما کمک کند.

\_ و او آمد و کمک کرد؟!...

\_ بعداً خیلی هم از کار لذت می برد.

رابی با ناباوری نگاه می کرد.

\_ خیلی به سختی می شود باور کرد که میدان مسابقه را بتوان در ظرف یکی دو روز بازسازی کرد. بله، اول هم تقریباً کاری غیر ممکن به نظر می رسید ولی او خودش اعلام آمادگی برای حل این مشکل کرد و با کمک شش نفر از اهالی دهکده موفق به انجام کار شد. آنها حتی اقدام به ساختن یک خط مسابقه پرش از مانع کردند که آن هم آماده شده.

رابی حیرت زده چشمانش را گشود:

باور کن واندا... من گمان می کنم خواب می بینم! همین خود یک وسیله تفریح برای والا حضرت خواهد بود. حتماً یک مسابقه پرش از مانع انجام خواهیم داد.

لرد دو کرسول دست انداخت به دور کمر خواهرش و ضمن زمزمه یک آهنگ والس از اشتراوس چند قدم با او رقصید.

\_ واندا... خواهر عزیزم! تو فوق العاده هستی، واندا تو معجزه گر هستی... واندا... واندا غیر قابل

توصیف هستی! تو... تو، بین خلاصه کلامی برای توصیف تو پیدا نمی کنم. ای وای چقدر متأسفم از این که تو بایستی خودت را پنهان کنی. چقدر دلم می خواست که تو هم در این جشن شرکت کنی!

دلم می خواست که والا حضرت و دوستانش تو را می دیدند و شخصاً از تو برای این همه زحمت تشکر می کردند.

- \_ نگران من نباش، من هیچ ناراحت نیستم از این که پشت پرده بمانم.
- \_ این کار درستی نیست... دلم می خواهد که تو حداقل شام را با ما صرف کنی.
- دختر جوان زد زیر خنده.
- \_ موقع شام من در آشپز خانه مشغول خواهم بود. در حالی که آستین ها را بالا زده و مشغول آماده کردن سس های خوشمزه ای که پدرمان آنقدر دوست داشت می باشم.
- رابی او را بوسید.
- \_ خوب من هم آنها را خیلی دوست دارم... گوش کن خواهر خوشگل کوچولویم، به محض این که چند دقیقه فرصت به دست آورم، من هزار مطلب گفتمی برای تو دارم. فعلاً چیزی که از تو می خواهم این است که وقتی میهمان ها می آیند خودت را به هیچ وجه نشان ندهی و گرنه آنها هزاران سؤال از من خواهند کرد که قادر نخواهم بود به آنها جواب بدهم!
- \_ اصلاً نگران نباش... آنها هیچ فرصتی برای دیدن من نخواهند داشت چون من بیشتر وقتم را در آشپز خانه خواهم گذرانم و اگر تصادفاً با یکی از آنها برخورد کنم، مرا به هیچ وجه نخواهند شناخت، چون به هیچ وجه تصور نمی کنند که خواهر صاحب قصر با پیش بند آشپزی در قصر بگردد.
- رابی آهی کشید.
- \_ خیلی شرمنده از این که تو را در چنین موقعیتی قرار داده ام.
- \_ رابی باور کن من اصلاً از این وضع ناراحت نیستم، چون فرصتی برایم پیش آمد که به کرسول سر و سامانی بدهم. نگاه کن به تابلوها! ببین به نظر تو تمیز نشده اند؟ به نظر من جلوه تازه ای پیدا کرده اند.
- \_ خوب در حقیقت من می توانم با سربلندی همه چیز را به میهمان عالی قدرم نشان بدهم.
- \_ فقط خواهشی که از تو دارم این است که آشپز خانه را نشان ندهی، چون من پس از این در آنجا خواهم بود.
- ضمن گفتن این کلمات گرد خیالی را از روی پیش بند با دست تکان داد. رابی خیلی مایل بود که راجع به ژوزفین با خواهرش صحبت کند. چقدر دلش می خواست با او درد دل کند، ولی فرصت نداشت چون یقیناً ژوزفین بایستی تا به حال بعد از شستن دست های خود و مرتب کردن موهای سرش به سالن برگشته باشد.

همان طور که فکر می کرد وقتی به سالن برگشت... مشاهده کرد که ژوزفین مشغول تماشای یکی از تابلوهای فراگونارد می باشد و رو به او کرده گفت:

\_ آیا می توانید بقیه تابلوها را تا قبل از آمدن میهمان ها به من نشان بدهید.

\_ البته... .

چون رابی می دانست که خواهرش در گالری هنوز مشغول پاک کردن تابلوهاست، صلاح در این دید که ژوزفین را اول به گالری غربی ببرد. در آنجا نیز تابلوها و قاب ها تمیز بود و زمین چوبی کهنه برق می زد.

دختر جوان دست ها را به یکدیگر گره کرد.

\_ چه مجموعه نفیسی! می بینم که شما یک مملینگ... دو تا رافائل و حتی یک بروکل دارید!

\_ چقدر زیباتر می شوید وقتی این طور هیجان زده هستید! ژوزفین من عاشق شما هستم، چقدر زیبا و دوست داشتنی هستید!

\_ رابی من هم شما را دوست دارم!

سر و صدایی که از سرسرا به گوش رسید رابی را به واقعیت برگرداند. ناگهان یک مستخدم شتاب زده وارد گالری شد.

\_ جناب لرد! آقای بنکس خواهش می کنند که فوراً به سرسرا تشریف بیاورید، میهمان هایتان رسیدند.

لرد دو کرسول دست ژوزفین را گرفته او را با خود برد.

\_ برویم از میهمان ها استقبال کنیم و هم چنان که به طرف سرسرا می رفتند زمزمه کرد:

\_ تعجب می کنم که به این زودی رسیدند. قرار بود ساعت شش امشب برسند در حالی که الان ساعت سه بعد از ظهر است!

بنکس با عجله خود را رساند تا در هر دو سالن را بگشاید و میهمان ها را به آنجا هدایت کند. پرنس دوگال که قبلاً وارد شده بود در جلوی شومینه ایستاده بود. و دوشس دو مانچستر که افتخار همراهی او را داشت روی یک صندلی نشسته بود.

رابی به والا حضرت نزدیک شد.

\_ از پذیرایی شما در کرسول مفتخرم... والا حضرت و از این که در لحظه ورودتان دم در نبودم پوزش می طلبم...

\_ من قبل از ساعت پیش بینی شده رسیدم، زیرا مایلم تابلوهای شما را سر فرصت قبل از رسیدن بقیه میهمانان تماشا کنم. این بوشه فوق العاده است. چقدر دلم می خواست مال من باشد!

رابی لبخند زد.

\_ والا حضرت اجازه می‌خواهم خانم... را خدمتتان معرفی کنم...

شاهزاده به طرف دختر چرخید و حیرت زده بانگ زد:

\_ پدر خوانده عزیزم... چه دیدار غیرمنتظره‌ای.

این جمله را به فرانسه گفت و خودش را بغل والا حضرت انداخته همدیگر را بوسیدند. رابی شگفت زده به این منظره نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید که آیا خواب می‌بیند یا حقیقت است!

چگونه امکان داشت ژوزفین نادختری ولیعهد باشد؟

\_ من خبر نداشتم که شما در لندن هستید! عزیزم چطور شد که پدرتان به من چیزی نگفت؟!

اکنون والا حضرت به انگلیسی سخن می‌گفت و ناچار دخترک به همان زبان جواب داد.

\_ من از خانه فرار کرده‌ام! خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم! به من کمک کنید! آمده بودم که از شما خواهش کنم به من کمک کنید، ولی منصرف شدم چون ترسیدم مرا مجبور به برگشتن به خانه بکنید.

رابی حیرت زده به این صحنه نگاه می‌کرد. والا حضرت نیز کمتر از او حیرت زده نبود و ژوزفین ملتسانه به او نگاه می‌کرد. ولیعهد بازوی ژوزفین را گرفته او را کنار خود روی نیمکت نشاند و گفت:

\_ خوب ژوزفین کوچولوی من... حالا همه چیز را سر فرصت برایم تعریف کن.

دوشس دو مانچستر از این که کسی به او توجه نمی‌کند مکدر شده از جایش برخاست.

\_ من می‌روم تا کمی استراحت کنم. مسافرت کمی خسته‌ام کرده است.

\_ بله، بله همین طور است... بهتر است بروید کمی استراحت کنید.

پرنس دوگال در حالی که چشم از ژوزفین بر نمی‌داشت با مهربانی این سخنان را به دوشس گفت.

لرد دو کرسول تعظیمی در مقابل دوشس کرد:

\_ خانم از این که آن طور که باید به شما خوش آمد نگفتم یک دنیا پوزش می‌طلبم! ولی به قدری مبهوت و غافلگیر شدم از این که دیدم دوست من ژوزفین از قبل خدمت والا حضرت آشنایی داشته که... که...

دوشس خنده‌ای کرد و جمله لرد را تمام کرد:

\_ که وجود مرا به کلی از یاد بردید! ولی اصلاً مضطرب نباشید کرسول، من هیچ دلخور نیستم.

لرد خانم دوشس را تا سرسرا بدرقه کرد و از این که آقای بنکس و خانم استیونسون را در آنجا دید آرامش پیدا کرد. در مقابل دوشس تعظیمی کرده در نهایت ادب گفت:

\_ اجازه بدهید شما را به خانم مدیره قصر بسپارم تا شما را به اطاق مخصوص خودتان هدایت کنند و امیدوارم که کمی بعد به من اجازه بدهید تابلوهایم را به شما نشان بدهم.

و با لبخند مرموزی اضافه کرد:

\_ خواهید دید که به ناچار مجبور می شوید قبول کنید که آنها با تابلوهای شما می توانند رقابت کنند. دوشس که خلق شاد خود را مجدداً به دست آورده بود با مهربانی گفت:

\_ خوب حالا ببینم... کرسول!

رابی با شتاب به سالن برگشت و با تأسف متوجه شد که حرف های اول ژوزفین را نشنیده. موقعی که رسید ژوزفین ادامه سخنش این بود:

\_ پدرم اصرار داشت به این که این ازدواج سر بگیرد تا من یک شاهزاده خانم با تخت و تاج بشوم، در حالی که من از همان نگاه اول دیدم که از خواستگارم متنفرم!

\_ دختر عزیزم برای من هیچ جای تعجب نیست.

رابی یک صندلی راحتی به کنار نیمکت کشیده روی آن نشست.

\_ والا حضرت از تمام اسراری که ژوزفین تا به حال از من به کلی پنهان داشته مطلع شدید. آنچه من می دانم، فقط همین است که او تک و تنها وارد لندن شده است!

شاهزاده فریاد زد:

\_ تک و تنها! آخر ژوزفین چطور جرأت کردی تک و تنها سفر کنی؟

\_ خودش را به عنوان بیوه معرفی کرده بود!

\_ چرا نزد من نیامدی؟ می دانی که من با آغوش باز شما را در مارل برو هاوس می پذیرفتم!

ژوزفین سرش را به زیر انداخت.

\_ می ترسیدم از این که مبادا شما مرا مجبور به مراجعت به پاریس و ازدواج با آن شاهزاده بکنید.

رابی دیگر نتوانست خودداری کند و پرسید:

\_ کدام شاهزاده؟

\_ شاهزاده فردریک دو گورن بورگ!

این جواب دختر جوان بود.



والا حضرت بانگ زد:

\_ کدام شاهزاده! من همیشه از این مرد متنفر بودم! و ژوزفین کاملاً حق دارد وقتی می گوید که او این ازدواج را فقط به خاطر پول ژوزفین می کند.

\_ پول ژوزفین؟

رابی حیرت زده این سؤال را کرد.

والا حضرت با تعجب به او نگاه کرد:

\_ یعنی شما نمی دانید که مادر ژوزفین خانم دوشس دوموچی می باشد. دختر یک خانم متمول آمریکایی است؟

رابی با لکنت گفت:

\_ نه خیر! من... من هیچ اطلاعی نداشتم...

رابی به خاطر آورد که در آخرین سفر دوک و دوشس دوموچی در مارل بروهاوس با ایشان آشنا شده و در آنجا به او گفته بودند که این زن و شوهر صاحب میلیون ها ثروت می باشند و این ثروت غیر قابل تخمین روزی به تنها دختر ایشان خواهد رسید.

و حالا... این تنها دختر کسی غیر از ژوزفین نبود!

و اما از شاهزاده فردریک دوگورن بورگ که بر قلمروی کوچکی در خاک آلمان حکومت می کند. همه به خوبی می دانستند که او در پی شکار یک زن پولدار است که بتواند با پول او آب طلا به علائم خانوادگی اجداد خود بدهد.

\_ و چگونه با این جوان آشنا شدید؟ دخترم؟

پرنس دوگال با سر اشاره به رابی کرد.

\_ او به عرشه کشتی نپتون آمد. من با آن کشتی از کانال مانش گذشته به انگلیس آمدم. صاحب و ناخدای کشتی که فرصت نداشت در لندن توقف کند مرا به او سپرد و از او خواش کرد که مراقب من باشد و به هر کجا که می خواهم مرا ببرد و باید بگویم که او به منتها درجه شرافتمندانه از من مراقبت کرد.

شاهزاده با لبخند به لرد دوکرسول نگاه کرده گفت:

\_ البته من تعجب نمی کنم.

رابی بلادرنگ گفت:

\_\_ ما همدیگر را دوست داریم، والا حضرت ما مایلیم فوراً با یکدیگر عروسی کنیم. قبل از این که به پدر و مادر ژوزفین فرصت بدهیم تا بگویند که من به اندازه پرنس فردریک دوگورن بورگ ارزش ندارم.

دخترک فریاد زد:

\_\_ شما ده بار، صد بار بیش از او ارزش دارید!

\_\_ نه، البته من قدرت ندارم که یک تاج و تخت در اختیار کسی که دوستش دارم بگذارم، ولی فقط مالک این ملک هستم که آن را هم چون پول ندارم، نمی توانم آن طور که باید و شاید نگاه داری کنم.

شاهزاده با حوصله به حرف های آنها گوش داد. لرد دو کرسول او را خوب می شناخت و می دانست که خیلی دوست دارد در دسیسه شرکت کند و مگر این یک دسیسه عاشفانه رمانتیک شیرین نبود؟ ژورفین خود را به پای پدر خوانده خویش انداخت.

\_\_ به ما کمک کنید! از شما استعفا می کنم! اگر روزی قرار شود من با آن شاهزاده نفرت انگیز

ازدواج کنم و به قصر تاریک او رفته در آنجا زندگی کنم خواهم مرد!

دختر جوان دست پرنس دوگال را گرفته با التماس ادامه داد:

\_\_ کمکمان کنید! من رابی را دوست می دارم و تنها چیزی که می خواهم این است که زن او بشوم و تمام بقیه عمرم را در کنار او در کرسول بگذرانم.

پرنس لبخندی زد:

\_\_ گمان کنم که در اینجا کلیسای کوچکی وجود دارد؟

رابی جواب داد:

\_\_ والا حضرت! در پارک یک کلیسای بزرگ هست! یک کلیسای کهنه که احتیاج به تعمیر و مرمت

دارد و هفته ای یک بار کشیش دهکده مراسم مذهبی را در آنجا برگزار می کند.

پرنس از روی خوشحالی فریاد زد:

\_\_ بسیار خوب، روز یکشنبه کشیش شما را در آنجا به عقد یکدیگر در خواهد آورد، من خودم

عروس را به محراب خواهم برد.

ژوزفین فریادی از شادی برکشید و بی اختیار از جا پریده دست به دور گردن پرنس دوگال انداخت

و او را بوسید:

\_\_ ای وای! چقدر شما مهربان هستید! ای پدر خوانده عزیزم! من چه شانس دارم که شما امروز به

اینجا آمدید!

رابی چند لحظه ساکت ماند و والا حضرت با مهربانی از او پرسید:

\_ به من بگوئید چه چیزی شما را نگران کرده کرسول؟

\_ والا حضرت... من نگران این هستم که آیا چنین ازدواجی از نظر شرعی و قانونی صحیح است یا

خیر. چون معمولاً فرانسوی ها کاتولیک هستند و ژوزفین نیز باید کاتولیک باشد.

پرنس دوگال با مهربانی خندید:

\_ کرسول عزیزم. مگر ممکن بود من چنین پیشنهادی بکنم، اگر مطمئن نبودم که نامزد شما

کاتولیک نیست. شما باید بدانید که ژوزفین کمی از وقت مقرر در ساندرینگ هام به دنیا آمد، چون

خیلی ضعیف بود و اطباء امیدی به زنده ماندن او نداشتند، کشیش مخصوص من شتاب زده او را در

کلیسای کوچک ما غسل داد و چنین شد که من پدر خوانده او شدم!

\_ پدرم کاتولیک است ولی من مانند مادرم پروتستانت هستم.

رابی باز فریادی از روی خوشحالی کشید و گفت:

\_ پس دیگر همه چیز آسان شد، من الان یک نفر را به منزل کشیش خواهم فرستاد تا به او بگوید

که والا حضرت ولیعهد مایل هستند او را ملاقات کنند، آیا والا حضرت ممکن است او را قانع کنید که

بدون پروانه مخصوص ما را به عقد یکدیگر در آورد؟ چون اجازه جناب عالی کافی خواهد بود.

ولیعهد اعلام کرد:

\_ امضاء من به جای تمام مجوزها کافیست!

چه سرگرمی غیر منتظره ای بهتر از این عقد و عروسی پیش بینی نشده برای والا حضرت که از

غافلگیر شدن لذت می برد. محال بود رابی بتواند آخر هفته بهتری فراهم کند.

پیدا بود که شاهزاده از این که فرصتی پیدا کرده تا سر به سر دوک دوموچی بگذارد لذت می برد،

گو این که البته نام برده جزو دوستان نزدیک او محسوب می شد و از طرف دیگر از این که

شاهزاده فردریک دوگورن بورگ را آزار دهد خوشحال بود. و در حالی که دست ها را به هم

می سائید رو به رابی کرده گفت:

\_ خواهید دید که همه چیز به خوبی و خوشی انجام خواهد شد، ولی بعد از عروسی باید بینم که چه

کسی بایستی خبر را به اطلاع دوک و دوشس دوموچی برساند. شما؟ ژوزفین؟ یا من؟

دختر جوان یک لحظه هم درنگ نکرده گفت:

\_ شما پدر خوانده عزیزم!

پرنس در حالی که می خندید گفت:

\_ بسیار خوب... باشد.

وقتی کمی بعد بقیه مدعوین از راه رسیدند، دیگر احتیاجی نبود به این که ژوزفین را به عنوان خانم فرایزر به آنها معرفی کنند. خود شاهزاده برای همه تعریف کرد که چگونه دختر خوانده اش از خانه فرار کرده و چه داستان شاعرانه ای بعداً اتفاق افتاده است.

خانم دوشس دومانچستر لبخند شیرینی زده گفت:

«چه داستان شیرینی! ولی دخترم به نظر من شما خیلی جرأت داشتید که یک چنین سفری را تنها انجام دهید!»

«من می دانستم که پدر خوانده ام مرا به راحتی خواهد پذیرفت، ولی جرأت نکردم مارل بروهاوس رفته و خودم را در آنجا نشان بدهم. از این می ترسیدم که مبادا پدر خوانده ام بگوید که من شانس آورده ام که می توانم با یک شاهزاده با تاج و تخت ازدواج کنم.»

«واقعاً اگر این انتخاب را پیش روی من می گذاشتید یقیناً من نیز قصر و گالری تابلوهای کرسول را به زندگی در گورن برگ و تاج و تخت آن ترجیح می دادم. این صدای دوک دوساوتراند بود که اظهار عقیده کرد.»

همه خانم هایی که دعوت داشتند از زیباترین زن های آن روز بودند، ولی ژوزفین همه آنها را در وجاهت پشت سر می گذاشت. او واقعاً احتیاج به جواهر نداشت تا بدرخشد. چشم های او از شدت خوشبختی مانند برلیان می درخشیدند.

شام بسیار لذیذی توسط بنکس و دو نفر مستخدم دیگر که او تعلیم داده بود، به مدعوین عرضه شد. رابی از خوشحالی عرش را سیر می کرد، چون کوچک ترین نقصی در نوع غذا و عرضه آن به میهمانان وجود نداشت.

ولی به هر حال خود رابی تا حدی دستپاچه بود و در این فکر بود که:

«همه چیز آن چنان شتاب زده انجام شد که من حتی هنوز فرصت نکرده ام جریان را برای واندا تعریف کنم.»

بعد از شام رابی صبر کرد تا میهمانان به دور میز بازی جمع شدند، سپس ژوزفین را با خود به سالن کوچکی برد. وقتی تنها شدند دست های او را به گرمی گرفت و گفت:

«چرا به من اعتماد نکردید؟ چرا تمام داستان را از همان اول برای من تعریف نکردید؟»

\_ چندین بار به فکرم رسید که این کار را بکنم و هر بار منصرف شدم چون می ترسیدم مبدا شما را از دست بدهم.

\_ ژورفین! چطور ممکن بود چنین فکری بکنید!

\_ می ترسیدم که مبدا مرا وادار کنید تا بروم و پدر خوانده ام را ببینم و به این وسیله از شر من خلاص شوید.

\_ ژورفین!

صورت ژوزفین سرخ شد و نگاهش را پایین انداخت.

\_ آخر من با شما آن قدر شاد و خوشبخت بودم!...

\_ عشق من!

ژوزفین نیز زمزمه کرد:

\_ چقدر دوستت دارم!

\_ من هم همین طور، من تو را می پرستم و با اشتیاق در انتظار روز یکشنبه هستم که ازدواج کنیم.

\_ پس فردا!

\_ پس فردا مال یکدیگر خواهیم شد... برای همیشه.

\_ ما در این قصر افسانه ای زندگی خواهیم کرد و افسانه وار خوشبخت خواهیم شد.

\_ وای چقدر دوستت دارم ژوزفین! من مجبورم که به میهمان هایم برسم، در حالی که حاضرم آنچه

که در دنیا دارم بدهم و پیش تو بمانم.

\_ من هم همین طور!

زمانی که دوباره به سالن برگشتند، چنان برق خوشبختی در چشمانشان می درخشید که همه

میهمانان با نگاهی که پیدا بود حسرت از آن می بارید به آنها می نگریستند.

واندا با کوشش بسیار موفق شده بود، با کمک خانم بنکس شام بسیار مأكولی به میهمانان قصر عرضه کند. رابی به او گفته بود که والا حضرت خاویار دوست دارد. دختر جوان چشم ها را به آسمان دوخته بود.

\_ آخر در این فصل من خاویار از کجا تهیه کنم؟!

\_ راست می گویی، تهیه خاویار مشکل است... خوب شاید بتوانی صدف بخری به هر حال من

نمی دانم، هر کار دلت می خواهد بکن... من نمی توانم دخالت کنم.

واندا به خاطر آورد که خوراک دلخواه پدرش قرقاول با شکم پر شده از دنبان کوهی و سُس قارچ خوشمزه بود. این غذای شاهانه‌ای بود که واندا مطمئن بود می‌تواند آن را فراهم کند. چون شکار قرقاول در جنگل‌های کرسول کاملاً متداول بود و قطعاً این خوراک مورد پسند ولیعهد قرار می‌گرفت.

دختر جوان به عنوان دسر با سلیقه فراوان قطعات یک رنگ با توت قرنگی و بستنی را با برگ نعنا تزیین شده بود در نظر گرفته بود. وقتی عاقبت دو خدمتکار میز را تمیز کرده و دسر را پیش روی میهمانان قرار دادند واندا نفسی از روی خلاصی کشید، به خود گفت:

« قهوه آماده است و برای دو دختر خدمتکار کاری دیگر غیر از نظافت آشپزخانه باقی نیست و خدا را شکر، اولین شام به خوبی و با موفقیت به انجام رسید ولی واقعاً برای من دشوار بود!»

پیش‌بند خود را باز کرده روی نوک پنجه‌ها به گالری بالا که مشرف بر سالن غذاخوری بود رفت. از آن بالا می‌توانست به خوبی کسانی را که به دور میز بزرگ غذاخوری نشسته بودند تماشا کند، بدون این که دیده شود. به خاطر داشت که در کودکی هر زمان که پدر و مادرش میهمانی بزرگ داشتند او در همان جا زانو می‌زد و از لای نرده‌های تراشیده شده از چوب گردو، آقایان خوش‌پوش و خانم‌های زیبا را که سر تا پا غرق جواهر بودند تماشا می‌کرد.

آن شب نیز به یاد زمان گذشته مکانی را که به آن عادت داشت انتخاب کرده بود و به خوبی می‌دانست از آنجا پایین را تماشا کند. زیر تابش نور دو چهل چراغ کریستال، نقره‌ها و بلورها تلالوی خاصی داشتند. در وسط میز غذاخوری دسته گل رُز بسیار زیبایی که خود واندا آماده کرده بود به قدری جلوه داشت، که بیننده گمان می‌کرد تابلویی در پیش رو دارد. ولی برای واندا چیزی که بسیار جالب بود میهمانان بودند. او نقاشی‌های صورت ولیعهد را دیده بود و شناختن او برایش مشکل نبود، ولی سایر مدعوین را به هیچ وجه نمی‌شناخت. به خود گفت:

« قطعاً خانمی که طرف راست رابی نشسته خانم دوشس دومانچستر است. چقدر تمام این خانم‌ها همه با لباس‌های ساتن و مخمل زیبا و با شکوه هستند.»

همه آنها سنجاق برلیان در موهای خود داشتند مگر یکی از آنها که به نظر می‌رسید خیلی جوان‌تر از بقیه است.

« این حتماً همان مادام فرایزر است که رابی او را دعوت کرده!»

بلافاصله متوجه شد که خانم فرایزر و رابی چشم از یکدیگر بر نمی‌دارند. به خود گفت:

« پیداست که عاشق یکدیگر هستند! برایم هیچ جای تعجب نخواهد بود، اگر به من خبر بدهند که خیال ازدواج با یکدیگر را دارند. البته در این صورت من مجبور خواهم شد که قصر را ترک کنم... واقعاً اگر این طور شود برای من خیلی مشکل خواهد شد.

خداوندا! تکلیف من چه خواهد شد؟ به کجا باید بروم که زندگی کنم؟  
ولی بلافاصله با خود گفت:

رابی نمی تواند ازدواج کند چون پول ندارد! چگونه می تواند مخارج یک زن را تحمل کند؟ کسی که برای به راه انداختن یک میهمانی مجبور به فروش دو تابلو شد! از این گذشته مادام فرایزر لابد شوهر دارد؟ بیچاره آن مرد الان کجاست؟ اصلاً شوهرهای بقیه این خانم ها کجا هستند؟ واقعاً این آخر هفته های سری خیلی اسرار آمیز است.»

دختر جوان از دور قدرت شنیدن گفتگوی میهمانان را نداشت، فقط صدای نجوایی از راه دور به گوشش می رسید که گاه گذاری با صدای خنده پرنس دوگال قطع می شد. خدا را شکر، به نظر می رسید که خوش گذشته قیافه همه شاد است. بهتر از این نمی شد.  
واندا محل تماشا را ترک کرد و به خود گفت:

« بهتر آن است که بروم استراحت کنم. این دو روز آینده خیلی کار خواهم داشت.»  
تنها اطاقی که روی در آن کارتی با نام نصب نشده بود اطاق او بود. این اطاق با رنگ آبی روشن و سفید تزیین شده بود و واندا در آنجا احساس آرامش می کرد. بعد از سر و صدای آشپزخانه که تقریباً تمام روز را در آن گذرانده بود، احتیاج به این آسایش داشت. پس از شستشوی معمول شبانه به رختخواب رفت و اندیشید:

« در حقیقت آن طوری که فکر می کردم خسته نشده ام. به هر حال بهتر آن است که الان نخوابم...  
وگرنه با سر و صدای میهمانان که به اطاق های خود خواهند رفت ممکن است بیدار شوم. به علاوه شاید رابی برای گفتن شب به خیر نزد من بیاید...»

کتابی را که شب گذشته شروع کرده و داستان بسیار جذابی بود باز کرده مشغول مطالعه شد و به زودی کاملاً محو آن داستان گردید.

در این ضمن پرنس دوگال در سالن ورق ها را روی رها کرده گفت:

من امشب اصلاً در بازی شانس ندارم! در هر حال فکر می‌کنم بهتر است که زودتر برای استراحت به اطاق هایمان برویم. به خصوص کسانی که خیال دارند فردا صبح سواری کنند. شنیده‌ام که کرسول یک خطّ پَرش از مانع خیلی سختی برایمان آماده کرده است. بینم چه کسی برندهٔ جایزه می‌شود. رنگ از روی رابی پرید!

« من جامی برای تقدیم به قهرمان آماده نکرده‌ام! ولی زود به خود آمده گفت:

« خوب طوری نیست! یک روبان گره زده کفایت می‌کند. به خصوص که جایزه به دست ژوزفین به قهرمان عطا شود.»

ده دقیقه بعد همه مشغول بالا رفتن از پله‌ها برای رفتن به اطاق‌هایشان بودند. رابی دست ژوزفین را در دست گرفته گفت:

« بیا برویم بیرون کمی قدم بزنیم!

ژوزفین با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و با هم برای گردش به پارک رفتند. با قدم‌های آرام به چشمهٔ آب نزدیک شدند. فواره‌های نقره فام زیر نور ماه در شب سیاه مخملی در هزاران قطره به چشمه باز می‌گشتند.

ژوزفین با زمزمه گفت:

« چقدر زیباست!

« چقدر دوستت دارم!

« و چقدر من تو را دوست دارم!

واندا هنوز بیش از سه چهار صفحه نخوانده بود که صدای قدم‌های میهمان‌های برادرش را روی پله‌های سرسرا شنید که بالا می‌آمدند. آنها گرم گفتگو و خنده بودند و پیدا بود که شب خوشی را گذرانده‌اند.

برای اولین بار واندا احساس تنهایی کرد و اندیشید:

«چقدر دلم می‌خواست من هم لباسی از حریر پوشیده و با آنها سر میز شام می‌نشتم. ولی متأسفانه بایستی مانند (ساندریسون) خاکستر نشین در آشپزخانه و در پشت پرده مخفی بمانم. حیف که من مادر خوانده‌ای ندارم که با یک عصای جادوئی مرا تبدیل کند.»



البته با رسیدن روز دوشنبه همه چیز زندگی یکنواخت خود را دوباره از سر می گرفت و قصر به حالت خاموشی و سکوت خود باز می گشت. ولی آنچه برای همیشه بر جای می ماند خاطره این هفته بود که می رفت تا همیشه در ذهن او با درخشندگی باقی بماند.

پس از چشیدن مزه این بز می که با پرداخت پول فراهم شده بود امکان داشت رابی وسوسه شود تا تابلوهای دیگری را تبدیل به پول کند. ولی این کار خطرناکی بود. باید من هر طور شده او را از این کار باز دارم!

برخلاف انتظار دختر جوان، میهمانان مدت زیادی در راهرو توقف نکردند. پنجره اطاق های تمام آقایان رو به حیاط باز می شد، در حالی که اطاق های خانم ها رو به دریاچه بود و منظره بسیار زیبایی در پیش رو داشت.

رابی طوری دستور کار را داده بود که آقایان و خانم ها هر کدام که به یکدیگر مربوط بودند اطاقشان رو به روی یکدیگر قرار بگیرد. لرد کرسول جوان اکنون به اندازه کافی در مورد آخر هفته سرری تجربه داشت. می دانست که آقایان و خانم ها چه مدت منتظر می شوند، تا بدانند همه در جای خود قرار گرفته اند سپس هر یک به اطاق مورد نظر سر بزنند.

آقای مارکی دو میلورتن از همه کمتر عجله داشت. این آریستوکرات جوان بیست و نه ساله خوش صورت و برازنده هنوز ازدواج نکرده بود و خویشاوندان او از این جریان بسیار نگران بودند. مادر بزرگش اغلب او را در این مورد نصیحت کرده، می گفت:

\_\_ تو صاحب نام و مقام بالا و مال فراوان هستی و املاک وسیع و خانه مجللی در لندن داری... چیزی که کم داری یک همسر و بچه می باشد! چرا ازدواج نمی کنی جیمس؟ منتظر چه کسی هستی؟  
\_\_ شاید به نظر شما عجیب باشد مادر بزرگ عزیزم... ولی من دلم می خواهد عاشق بشوم.

\_\_ خداوندا! تو تا به حال دوازده بار عاشق شدی!

مارکی سر را به علامت نفی تکان داد.

\_\_ تا به حال همیشه عاشق موقت شده ام. به طوری که خودم هر بار می دانستم که این عشق پایه و اساسی ندارد و گذراست. من آن وقایع را هرگز به حساب عشق نیاورده ام.

\_\_ به نظر من تو خیلی پرتوقع هستی! املاک میلورتن به یک مارکیز احتیاج دارد و آنچه مربوط می شود این که دلم می خواهد هر چه زودتر نتیجه ام را در بغل بگیرم و روی زانوهایم بنشانم.

آن شب متوجه بود که رابی و ژوزفین لاینقطع نگاه های لطیف عاشقانه ردّ و بدل می کنند. نگاه

کوتاهی به سوی اله آنور انداخت. این زن جوان که شوهر بی عرضه ای داشت در معیت او به کرسول

آمده بود، ولی میلورتن او را فقط به عنوان همراه با خود آورده بود و بیش از پانزده روز نبود که با او آشنا شده و نظری هم به او نداشت. از خود می پرسید:

« چرا؟ آیا من قادر نیستم بیش از چند هفته به یک زن با وفا بمانم؟ »

ولی ناچار بود قبول کند که در مورد اغلب دوستانش این موضوع صدق می کرد.

خوب خود پرنس دوگال هم هر چند وقت یک بار دوستش را عوض می کرد! و اگر در حال حاضر دوشس دومانیچستر مورد مرحمت او قرار داشت، همه می دانستند که این حالت پایدار نیست و به زودی خانم دیگری جای او را خواهد گرفت.

مارکی دومیلورتن به خود گفت:

« چقدر دلم می خواست مانند رابی عاشق شوم » و آهی از دل بر آورد. یکی از خانم هایی که با او دوست بود، زمانی که مارکی خاتمه عشقش را به او اعلام کرد، او گفت:

\_ می دانم مشکل تو این است که آن قدر خودخواه هستی که نمی توانی عاشق شوی و قلبت را به کسی بدهی!

گویا دسته گل آرکیده و گردن بند برلیانی که مارکی برای خداحافظی به او هدیه داده بود برای تسکین غم جدایی از او کافی نبود و مارکی به خودش گفته بود:

« این حرف او فقط از روی کینه ایست که نسبت به من احساس می کند، وگرنه اصلاً چنین چیزی نیست. مگر امکان دارد کسی بتواند اختیار قلب خود را داشته باشد.»

مارکی به کنار پنجره رفته مشغول تماشای باغ صفا بود که ناگهان چشمش به رابی و ژوزفین افتاد، که در کنار چشمه آب یکدیگر را در آغوش کشیده بودند.

« چقدر خوشبخت هستند! چه خوشحالند! خوش به حالشان که پس فردا ازدواجشان را جشن خواهند گرفت...»

شانه ها را بالا انداخت و در حالی که خود را سرزنش می کرد با زمزمه گفت: « مگر من حسادت می کنم؟ »

پرده ها را کشید و تصمیم گرفت که لباس خواب به ببرد. دور و بر خود را نگاه کرد و به خود گفت:

چه اطاق زیبایی! همه چیز با سلیقه و نظیف می باشد، حتی مبل های قدیمی کهنه برق می زند... چه تابلوی قشنگی از یک دشت زیبا!

ناگهان به خود گفت:

« کاش خانمِ اله آنور را با خود نیاورده بودم... الان در آن سوی راهرو او در انتظار من است و من کمترین تمایلی به رفتن نزد او ندارم!»

آهی کشید و رب دو شامبر بلند مخمل خود را به بر کرد و بالاخره تصمیم گرفت که به اطاق دوستش برود. راهرو تا حدی تاریک بود چون اغلب شمعدان‌های نقره خاموش شده بودند.

« به هر حال اطاق خانمِ اله آنور قانداً بایستی رو به روی اطاق من قرار داشته باشد و حتی اگر من نتوانم کارت نام او را بخوانم قطعاً اشتباه نخواهم کرد.»

در رو به رو را باز کرد و داخل شد... ناگهان گمان می کرد خواب می بیند با یقین زیباترین تابلو را پیش رو دارد. یک چنین تابلوی باشکوهی را چرا کرسول از ما پنهان کرده بود؟ چرا می خواهد تنها خودش آن را تماشا کند و لذت ببرد؟

همچنان غرق در تحسین، خیره شد به دختر جوانی که در تخت خواب پشت پرده حریر خوابیده و مشغول مطالعه کتابی که در دست داشت بود. موهای بور او مانند موج به دور صورتش ریخته بود. واندا زیر نور ضعیف شمع‌هایی که در سه شمعدان بلور اطاق را روشن می کردند، به نظر فرشته‌ای جلوه می کرد.

انگار حسّ ششم به او فهماند که در بدون صدا باز شده است. چشم‌های آبی خود را از لای مژه‌های مشکی ناگهان به سایه‌ای که وارد اطاق شده بود انداخت.

\_ رابی! تویی؟

این سؤال را با صدای ملایم کرد.

مارکی به تخت خواب نزدیک شد و دختر جوان وحشت زده چشم به او دوخت.

\_ من... من فکر کردم رابی آمده مرا ببیند...

واندا او را ورنده کرد. متوجه شد که این همان مردیست، که در سر میز شام با شانه‌های پهن و پیشانی بلند و موهای خرمایی اش به نظر او از همه زیباتر جلوه کرده بوده و فکر کرده بود که او و رابی از همه مردهای آن جمع دلرباتر هستند.

جیمس گفت:

\_ رابی توی پارک قدم می زند.

\_ شما اطاق را عوضی گرفته‌اید... نام شما چیست؟

\_ مارکی دو میلیورتن.

\_ خوب اطاق شما در راهرو و طرف مقابل اینجاست.

مارکی متوجه شد که او به هیچ وجه متوجه علت سرگردانی شبانه او نمی باشد و با تظاهر گفت:  
 \_ من متوجه شدم که چیزی را در سالن جا گذاشته ام و به این دلیل رفتم پایین... مرا ببخشید که در  
 را عوضی گرفته ام، ولی تقصیر من نیست بلکه شمع ها همه خاموش شده اند و هیچ جا را نمی شود  
 دید.

\_ ای وای! من خیلی متأسفم. بایستی می دانستم که این شمع ها عمر زیادی ندارند، چون هم کوچک  
 هستند و هم از نوع خوبی نیستند... ولی بهتر از این پیدا نکردیم.

\_ شما کی هستید؟... آیا در این جا زندگی می کنید؟

\_ من... من...

با خود گفت:

« هیچ کس نباید بداند که من خواهر رابی هستم... این موضوع را به کلی فراموش کرده بودم!»

مارکی اصرار کرد:

\_ شما کی هستید؟

\_ من... من در آشپزخانه کمک می کنم. امیدوارم که شام به شما مزه کرده باشد!

جیمس لبخند زد:

\_ خیلی لذیذ بود! ولی شما اصلاً شبیه یک آشپز نیستید. وقتی در را گشودم و چشمم به شما افتاد،

فکر کردم یک فرشته هستید!

واندا از روی شادی خنده شیرینی کرد.

\_ چه خنده دلربایی!

دخترک آهی کشید و گفت:

\_ خیلی دلم می خواست که یک فرشته باشم. اگر چنین بود با بال هایم به سوی آسمان پرواز

می کردم و از ابرها می گذشتم. در آنجا دیگر احتیاجی نبود که غصه گرفتاری های این دنیا را تحمل  
 کنم.

مارکی به دور و بر خود نگاه کرد.

\_ گمان می کنم اگر من فردا در این اطاق را باز کنم غیر از یک مشت خاک و تار عنکبوت چیزی به

چشمم نخورد و موش هایی که این اطراف و آن اطراف می دوند... یا خواب دیده باشم... با آخر سر

شما به آسمان پرواز کرده باشید.

واندا زد زیر خنده ولی بلافاصله به فکرش رسید، که اگر رابی بفهمد او با یکی از میهمانانش گفتگو می کند اوقاتش تلخ خواهد شد. فوراً به مارکی گفت:

\_ شما بایستی به اطاق خودتان برگردید! اطاقتان درست رو به روی این اطاق کمی طرف چپ است.  
\_ می خواهید من بروم؟! مرا ببین که همیشه خیال می کردم فرشته ها همیشه آماده هستند به کسانی که به آنها احتیاج دارند کمک کنند.

\_ آخر گمان نکنم که شما احتیاج به کمک داشته باشید! بهتر است به فکر مسابقه سواری که فردا قرار است برگزار شود باشید! امیدوارم اسب های خوبی با خود آورده باشید که مانع ها برایشان زیاد بلند نباشد.

\_ اطمینان دارم که میدان مسابقه نقصی نخواهد داشت. آیا در این منزل هیچ جایی نقصی دیده می شود؟ در هیچ جایی من تابلوهای نقاشی به این زیبایی ندیده ام و در هیچ جا شام به این خوشمزه ای نخورده ام.

لبخندی زد و اضافه کرد:

\_ و در هیچ جا چنین فرشته مو بوری به چشمم نخورده بود.

باز واندا بی اختیار خندید.

\_ فردا فرشته غیب خواهد شد!

\_ این حرف را ننزید.

\_ در عوض اگر واقعاً چیزی را از صمیم قلب می خواهید به نجوا آن را بخواهید. من هم برایتان دعا خواهم کرد که آرزویتان بر آورده شود.

مارکی او را متعجبانه نگاه کرد. سپس چشم ها را بسته و از روی ایمان و واقعاً از صمیم قلب گفت:

\_ آرزو می کنم که مانند رابی و ژوزفین خوشبخت شوم.

وقتی چشم هایش را باز کرد صورت واندا را دید که با امید به او نگاه می کند.

\_ قول می دهم که خواسته شما بر آورده خواهد شد. باور کنید! من این احساس را دارم.  
با تعجب پرسید:

\_ مگر شما می دانید که من چه خواسته ام؟

دختر جوان با تردید گفت:

\_ گاهی پیش می آید که احساس می کنم قدرت این را دارم که خواسته اشخاص را حدس بزنم، ولی معمولاً این در مورد کسانی که می شناسم یا خیلی دوستشان دارم صدق می کند.

\_ آیا شما متوجه شدید که من از خدا خواستم که عشق را بیابم؟

واندا با متانت گفت:

\_ می دانستم... آیا تنها چیزی که همه ما خواهان آن هستیم همین نیست؟

مارکی به تلخی گفت:

\_ ولی هرگز آن را به دست نمی آوریم؟

\_ نا امید شدن اشتباه است! یک صدای درون به من می گوید که شما خیلی زودتر از آن که گمان

کنید خواسته خود را خواهید یافت! اعتماد داشته باشید.

پس از سکوت دختر جوان تکرار کرد:

\_ بله! امیدوار باشید. شما به زودی با کسی برخورد خواهید کرد که او نیز متقابلاً آرزوی دیدار شما

را دارد.

جیمس مانند جادو شده ای مبهوت شده بود. نگاهشان به یکدیگر دوخته شد و برای چند لحظه انگار

چرخ زمان از حرکت باز ماند.

عاقبت مارکی پرسید:

\_ آیا شما حقیقی هستید؟ نمی توانم باور کنم... می ترسم که شما را هرگز دیگر نبینم!

\_ به اطاقتان برگردید و خواهش می کنم به هیچ کس نگوئید که اشتباهی به اینجا آمدید، مخصوصاً

به رابی!

\_ کلمه ای با کسی نخواهم گفت، به هیچ کس. ولی می خواهم که شما به من یک قولی بدهید.

\_ چه قولی؟

\_ به من قول بدهید که فردا همدیگر را خواهیم دید.

مگر واندا چیزی غیر از این از خدا می خواست؟ ولی با تأسف بسیار گفت:

فکرش را هم نکنید... و حالا بروید... از شما خواهش می کنم. شما نمی بایستی به اینجا آمده باشید.

چنانچه قبلاً هم به شما گفتم، اطاق شما رو به روی اطاق من و در راهرو است.

\_ باشد من می روم... ولی قسم یاد می کنم که اگر شما واقعاً یک بشر باشید و رویا و تخیل نباشید،

من شما را دوباره پیدا خواهم کرد.

میان در ایستاده رویش را برگرداند و گفت:

\_ برای من دعا کنید!

\_ مگر به شما قول ندادم؟

مارکی در را آهسته بست و به جای این که به نزد خانمِ اله آنور برود به اطاق خودش رفت. برای این که از ورود پیش بینی نشده او به اطاقش جلوگیری کند کلید را یک بار در قفل چرخاند و با خود گفت:

« این اولین باریست که من در جایی که میهمان هستم در را به روی خودم می بندم.»

وقتی واندا تنها ماند نفسی از روی راحتی کشید.

« وای اگر در همان لحظه رابی سر می رسید. از دیدن یکی از میهمانانش در اطاق من فوق العاده

عصبانی می شد. در حالی که به من اکیداً دستور داده که خودم را نشان ندهم.»

لبخند تلخی زد.

« از نظر پرنس دوگال و دوستانش من اصلاً وجود ندارم.»

این اندیشه او را بسیار غمگین کرد، در حالی که تا آن لحظه مخالفتی با این جریان نداشت.

وقتی واندا صبح روز بعد چشمش را باز کرد تازه سپیده دمیده بود. باشتاب از رختخواب بیرون

پرید و برای دیدن آسمان به دم پنجره رفت.

\_ به... چه شانسی، امروز چه آفتابیست.

چند روز گذشته آن قدر سرش شلوغ بود که فرصت نکرده بود برای دیدن میدان مسابقه که با

همت آقای ونت ورت آماده شده بود برود. با خود اندیشید:

« بهتر است به جای این که با تنبلی وقتم را در رختخواب بگذرانم یک سری به آنجا بزنم. حتی

فرصت خواهم داشت که با سامسون از یکی رو مانع پرش کنیم.»

سامسون بهترین اسبی بود که برای آنها باقی مانده بود. مرحوم لرد دو کرسول آن را زمان کوتاهی

قبل از فوتش خریده بود. او دیگر فرصت نکرده بود که این اسب را تعلیم بدهد و بعداً واندا این کار

ار به عهده گرفت.

« بیچاره سامسون! حتماً نگران است از این که مدتی است به سراغش نرفته ام، زیرا از روزی که رابی

به قصر آمد و اطلاع داد که آخر هفته پرنس دوگال میهمان او خواهد بود و من بایستی مانند یک

جادوگر با عصای جادویی ام تمام قصر را به بهشت تبدیل کنم فرصت نکردم که یک سری به او

بزنم.» لبخند فاتحانه ای روی لب هایش نقش بست.

« کار خیلی سختی بود! ولی گمان می کنم خیلی بیش از آن چه انتظار می رفت موفق شدم.»

دختر جوان با عجله یک دامن سواری و یک بلوز حریر سفید در بر کرد. پس از پوشیدن پوتین، با عجله موهای سرش را با یک روبان آبی به پشت سر کشید و به خود گفت: «احتیاجی نیست که سر و وضعم را مرتب کنم زیرا صبح به این زودی با کسی برخورد نخواهم کرد.»

خدمت گزاران هنوز از خواب برنخواستہ بودند و سرسرا تاریک بود. فقط وقتی از دم در آشپزخانه می گذشت، صدای بنکس و خامش را شنید که با صدای آرام در مورد آماده کردن صبحانه گفتگو می کردند.

در قصر آن قدر وقایع گوناگون می گذرد که آنها نیز مانند من خواب و آرامش ندارند. از این گذشته، خوب الان وقت آن است که دست به کار آماده کردن صبحانه بشوند.

مهترها و درشکه چی ها که با ارباب های خود به کرسول آمده بودند هنوز در اطاق هایشان که در بالای اصطبل ها قرار داشت در خواب بودند.

بنابراین واندا فرصت خوبی داشت برای اینکه به تمام آخرها سرزده و اسب های اصیل میهمانان شان را تماشا کند.

هنگامی که دهانه را به سر سامسون زد حیوان نفسی کشید.

«سامسون بیچاره! مدتی است که من به سراغ تو نیامده و احوالت را نپرسیده بودم آخر... خوب،

غصه نخور از روز دوشنبه زندگی دوباره روال عادی خود را به دست خواهد آورد.»

دختر جوان به خودش فرصت نداد که فکر کند از روز دوشنبه دوباره زندگی یکنواخت و تاریک

قصر برقرار خواهد شد. به روی زین پریده با قدم کوتاه یورتمه به سوی میدان مسابقه روان شد.

مشاهده کرد که چمن زده شده و زمین صاف و مسطح می باشد. به دستور آقای ونت ورت حدود

دوازده مانع پرش برپا کرده بودند که همه تمیز و تازه رنگ شده بودند. واندا به قدری تحت تأثیر

این منظره قرار گرفت که دیگر خودداری نکرده پس از چند بار دور زدن در میدان سامسون را

به سوی مانع اولی هدایت کرد و دومی را هم به راحتی پرید. واندا به خود گفت:

«حالا چرا من نباید از تمام مانع ها بپریم؟ مگر سامسون از اسب های این آقایان چه کم دارد؟»

سومین مانع را گذراند و آماده پرش از روی چهارمی بود... تصور نمی کرد که کسی او را تماشا

می کند.



مارکی تقریباً تمام شب نتوانسته بود بخوابد. او از فکر فرشته موبوری در یکی از اطاق های قصر کرسول کشف کرده بود بیرون نمی رفت و از خود می پرسید که آیا این یک رویا بود یا حقیقت. با مشاهده اولین نور روز از جا برخاست و به طرف اصطبل روان شد. پرنس دوگال به او گفته بود که میدان مسابقه پرش در حوالی قصر می باشد و به همین دلیل و چون پرنس تصمیم داشت که حتماً برنده مسابقه شود دستور داده بود بهترین اسبش به نام فایرفلای را بیاورند. مارکی مرد جوانی را که وظیفه اش مراقبت از اسب ها در هنگام شب بود، ولی در میان دسته های علوفه در خواب شیرینی فرو رفته بود بیدار کرده و به او گفت:

« آیا می توانی اسب مرا زین کنی؟ »

پسر دهاتی که به نظر می رسید بیش از دوازده سال نداشته باشد حیرت زده چشم ها را مالید و مارکی را نگاه کرد. میلو رتن سؤال خود را تکرار کرد. زمانی که متوجه شد نتیجه ای نخواهد گرفت، شانه ها را بالا انداخته شخصاً به آماده کردن مرکب خود پرداخت. در حالی که تنگ اسب را واری می کرد با خود گفت:

« امیدوارم که مهرهای با تجربه تری در طول روز اینجا مشغول باشند. ولی در واقع من مقصرم، چرا باید صبح به این زودی بیدار شده باشم. مطمئناً من تنها کسی هستم که در چنین ساعتی هوس سواری به سرش زده. دوستان من همه الان در خواب شیرین عمیق هستند...»

پنج دقیقه بعد، وقتی از حیاط اصطبل ها خارج شد، میدان مسابقه را کمی دورتر از سمت چپ خود دید و تصمیم گرفت که برای شناسایی به آنجا برود. با تعجب متوجه شد که سوارکار دیگری که از او سحرخیزتر بوده در آنجا مشغول سواری است ولی انگار یک زن است؟

با نزدیک شدن به پرچین دور میدان مطمئن شد که اشتباه نمی کند. یک دختر جوان بود که با چابکی مانع ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت، به طوری که زبردست ترین سوارکارها را حیرت زده می کرد. آفتاب به روی موهای بورش می تابید و آنها را درخشان می کرد و مارکی ناگهان کشف کرد که فرشته خود را باز یافته است...

به خود گفت:

« مبدا عقلم را از دست داده باشم! تمام شب را به یاد او گذراندم و حالا هنوز از اطاق بیرون نیامده چشمم می افتد به کسی که فکر می کردم تخیلی بیش نیست.»

هم چنان در پشت پرچین توقف کرد تا مبدا مزاحم سوارکار شود. دو تا مانع آخری باقی مانده بود که خیلی هم مرتفع بودند. واندا از یکی از آنها با مهارت پرید ولی پس از پریدن از آخری مانع انگار اسب می رفت تعادل خود را از دست بدهد.

« خداوندا! الان از اسب خواهد افتاد!»

ولی این دختر سوارکار آن چنان با مرکب خود رابطه داشت که با حرکت دهانه اسب به او کمک کرد تا تقریباً بلافاصله تعادل خود را به دست بیاورد. برای گذشتن از آخرین مانع واندا مجبور بود از کنار پرچین بگذرد و جیمس او را از نزدیک دید و با خوشحالی مطمئن شد که فرشته اش را دوباره یافته است. دیگر هیچ تردید برایش باقی نماند که همان فرشته دیشبی بود و خیالش حداقل از بابت سالم بودن عقل خود راحت شد. واندا مشغول نوازش اسب خود بود. گردن حیوان را نوازش می داد و می گفت:

\_\_ براوو! سامسون... زنده باد!

ناگهان در این موقع مارکی به مقابل او رسید و واندا مجبور شد جواب سلامش را بدهد. میلورتن صمیمانه او را تحسین کرده گفت:  
شما واقعاً سوارکار فوق العاده ای هستید. ولی این مانع ها برای خانم ها خیلی بلند هستند!

دختر جوان خندید و گفت:

\_\_ این من نیستم که از آنها می پرم بلکه سامسون است! اگر به ما اجازه می دادند که در مسابقات شرکت کنیم به طور حتم برنده می شدیم.  
مارکی لبخند زد:

\_\_ شاید... البته زیاد مطمئن نباشید!

\_\_ من از سامسون مطمئنم!

\_\_ شما هنوز فایر فلای را ندیده اید که چگونه پرش می کند.

\_\_ آیا فایر فلای نام اسب شماست؟

\_\_ بله او در پرش از مانع فوق العاده است، ولی به چه دلیل شما در مسابقات شرکت نمی کنید؟

\_\_ به دلیل اینکه من در آشپزخانه خیلی زیاد کار دارم!

\_\_ محال است من حرف شما را باور نمی کنم. ممکن نیست شما یک آشپز باشید.

\_\_ هر شغلی احترام خودش را دارد!

جواب واندا این بود.

\_\_ حرفی ندارم ولی...

\_\_ خوب، اگر حرفی ندارید پس این قدر کنجکاوی نکنید.

- \_ آخر... شما مانند یکی از خدایان یونانی روی زین سواری می کنید... زیبایی شما استثنایست... .  
 می خواهید ادعا کنید که در آشپزخانه قصر کار می کنید؟  
 \_ مگر شام دیشب خوشمزه نبود؟ مورد پسندتان نبود!  
 \_ چرا، فوق العاده عالی بود! ولی من نمی توانم باور کنم که غذاها به دست یکی از پریان که هر آن  
 احتمال دارد با وزیدن نسیم از دیده ام پنهان شود آماده شده بود.  
 واندا از صمیم قلب خندید.  
 \_ عجب فکر جالبی! خوب حالا اگر من الان از نسیم بخواهم که بوزد و مرا پیش چشم شما دور  
 کند؟...  
 تظاهر کرد به این که در این مورد مشغول فکر کردن است.  
 \_ بگذارید ببینم؟ بگویم مرا به کجا ببرید؟ آهان! چرا به یونان نروم؟  
 فریاد مارکی بلند شد:  
 \_ خواهش می کنم... راه به این دوری نروید! حالا که شما را دوباره پیدا کرده ام، نمی خواهم به این  
 آسانی از دست بدهم! اصلاً اول بگوئید که شما که هستید.  
 دختر جوان انگشت روی لب های خود گذاشته گفت:  
 \_ این یکی از اسرار آخر هفته سرّی است. ولی من از پیش به شما می گویم، شما محال است بتوانید  
 کشف کنید که من کی هستم! هر قدر که سعی و کوشش کنید، موفق نخواهید شد.  
 \_ خوب باشد... حالا ببینم... من خیلی دوست دارم که معما حل کنم و این معمای جالبی است.  
 \_ شما دیشب به من قول دادید که با هیچ کس راجع به من صحبت نکنید! یادتان هست؟  
 \_ هنوز هم سر قول خود هستم!  
 \_ متشکرم.  
 مارکی متوجه شد که واندا خود را مهبای رفتن می کند، پرسید:  
 \_ کجا می روید؟  
 \_ راز!...  
 \_ نه، خیلی زود است... من عاشق سواری در صبح زود هستم... نمی خواهید کمی با هم سواری کنیم؟  
 به این وسیله با یکدیگر بیشتر آشنا می شویم.

دختر جوان از روی تأسف آهی کشید. آیا حاضر نبود تمام وظایفی را که در آشپزخانه در انتظارش بود رها کرده و به جای آن با مارکی دومیلورتن به سواری برود؟ ولی غیرممکن بود، اصلاً چنین کاری محال بود. به علاوه رابی چقدر عصبانی می شد اگر ناگهان می دید که آن دو نفر در کنار یکدیگر به قصر برمی گردند.

\_ خواهش می کنم قبول کنید!

\_ واقعاً نمی توانم، چون خیلی کار دارم!

\_ پس من کی شما را دوباره می بینم؟

\_ متأسفم... گمان نمی کنم اصلاً چنین چیزی ممکن باشد.

این جمله را واندا همراه با لبخند شیرینی ادا کرد.

\_ ولی خواهشی که دیشب از من کردید فراموش نکرده ام و به درگاه خدا التماس خواهم کرد.

مهمیز به پهلوی اسب زد و مثل باد از آنجا دور شد و به سوی اصطبل ها شتافت. مارکی دومیلورتن آن قدر مؤدب بود که به دنبال او نتازد!... سپس با قدم های آرام اسب خود را به طرف جنگل راند، در حالی که از خود سؤال می کرد چگونه موفق خواهد شد که هویت این چابک سوار زیبا سر درآورد، بدون این که عهد سکوت خود را بشکند.

« او ادعا می کند در قصر آشپزی می کند، ولی من کلمه ای از این سخنان را باور ندارم. ولی دلیل این همه رازداری و پوشاندن حقیقت چیست؟ و دلیل این که می ترسد مبادا من سخنی راجع به او با رابی دو کرسول بگویم چیست؟ آیا رفیقۀ اوست؟ مثلاً دختر نیست که به دلیل نداشتن اصالت خانوادگی، رابی نمی تواند او را در مجامع معرفی کند. باز سرش را تکان داد. چنین چیزی امکان ندارد... چون در شخصیت او چنان اصالتی به چشم می خورد که... اطمینان دارم تا به حال هیچ مردی او را نبوسیده، در این مورد حاضرم دستم را در آتش بگذارم.»

آقای مارکی همچنان از فکر این دختر دلربا بیرون نمی رفت، حتی زمانی که به قصر رسید و وارد تالاری شد که همه در آنجا مشغول صرف صبحانه بودند.

آقایان همه به دور میز گرد جمع بودن ولی خانم ها هنوز از خواب ناز برنخاسته بودند غیر از ژوزفین.

پرنس دوگال او را مخاطب قرار داده گفت:

\_ به نظر می رسد که شما از گردش سواری جنگل بر می گردید؟ میلورتن!

\_ من برای شناسایی میدان مسابقه به جنگل رفته بودم!

سر و صدای چند نفر بلند شد.

\_ شما پیش دستی کردید! این درست نیست!

\_ میلورتن حقه باز است!

\_ باید اسبش را مورد معاینه قرار دهیم!

مارکی با نشاط زد زیر خنده:

\_ خوب شما همگی می توانستید به جای تنبلی و در رختخواب غلتیدن همین کار را بکنید، کی

جلویتان را گرخته بود؟

رابی شانه ها را بالا انداخته گفت:

\_ در هر حال میلورتن همیشه برنده است چون بهترین اسب ها را دارد! جیمس میلورتن با تظاهر به

ناباوری رو به او کرده گفت:

\_ شما نیز با داشتن اسبی مانند سامسون که من امروز در اصطبل دیدم شانس زیادی برای موفقیت

دارید!

\_ تصادفاً من خیال دارم دستور بدهم سامسون را برایم زین کنند.

لرد دو کرسول خودداری کرد از تذکر این که بین دو سه اسبی که در اصطبل دارد این تنها اسبی

است که امکان دارد بتواند با اسب های اصیل بقیه مهمان ها رقابت کند.

مارکی از این که لحظاتی پیش آن حیوان را در میدان مسابقه مشاهده کرده است، سخنی نگفت.

بعد از صبحانه رابی به سراغ سرپیشخدمت قصر رفت و از او پرسید:

\_ بنکس... آیا می توانید به ماوموازل واندا بگوئید که در اطاق کارم منتظر ایشان هستم؟

\_ الساعة! جناب لرد!

به محض این که رابی پشت میز تحریر مجلل خود قرار گرفت، خواهرش وارد شد و به سوی او آمد.

رابی گفت:

\_ من امیدوار بودم که امروز صبح تو را در اطاقت ببینم! ولی آنجا نبودى... گمان می کنم به

آشپزخانه رفته بودى!...

\_ بله خوب... البته.

دختر جوان با عجله دامن مخصوص سواری را از تن بیرون کرده و به جای آن یک لباس رنگ و رو

رفته پوشیده و یکی از پیش بندهای خانم بنکس را بسته بود.

رابی به او گفت:

\_ شام بسیار عالی بود، واقعاً موفقیتت را تبریک می گویم!

\_ متشکرم! از دور دیدم که پرنس دوگال گیلانش را به سلامتی تو برداشت ولی نمی توانستم بشنوم

که چی گفت!

رابی لبخند زد.

\_ رفته بودی در گالری بالای اطاق غذاخوری؟ همان جایی که با هم برای دیدن میهمان های پدر و

مادرمان یواشکی می رفتیم؟ پس همه میهمانان را توانستی ببینی؟

\_ منظره بسیار زیبایی بود، هرگز گمان نمی کردم تالار ناهارخوری را تا این اندازه با شکوه ببینم...

فقط متأسفانه قادر نبودم گفتگو را بشنوم.

\_ این که همه مدعوین سر حال و شاد بودند! و این نکته گمان کنم بیش از هر چیز اهمیت دارد. تا

این ساعت... خدا را شکر همه چیز به بهترین نحو گذشته... ولی هیچ نمی خواستم راجع به این

مسائل با تو صحبت کنم که خواهش کردم به این جا بیایی... واندا! من مطالب مهمتری دارم که باید

با تو در میان بگذارم!

نگاهی به ساعت دیواری بالای شومینه کرده ابروها را در هم کشید!

\_ ولی چقدر کم وقت دارم!

\_ آیا نمی شود صبر کنی تا این مطالب را بعد از رفتن میهمانانت در میان بگذاری؟

لرد دو کرسول زد زیر خنده:

\_ نه!... آخر قرار است من فردا عروسی کنم!

\_ رابی! مرا مسخره کرده ای؟ الان فرصت این شوخی هاست؟ باور کن من وقت ندارم! هزار تا کار

دارم!

\_ واندا!...

\_ آخر متوجه نیستی که من کار دارم و فرصت شوخی ندارم؟

\_ واندا! من شوخی نمی کنم دارم جدی با تو صحبت می کنم! من فردا ازدواج می کنم! در کلیسای

قصر عروسی می کنیم!

رنگ از روی دختر جوان پرید.

\_ این غیر ممکن است!

\_ ولی این یک حقیقت است!

رابی در چند کلمه نحوه آشنا شدنش با ژوزفین را برای واندا شرح داد و گفت که چگونه عاشق آن دختر شده است.

\_ من که فقط اسم کوچک او را می دانستم، فکرش را بکن چگونه غافلگیر شدم وقتی دیدم که او خود را در بغل شاهزاده انداخت و فریاد زد: « پدر خوانده!».

چشمان واندا از حیرت باز شده بود.

\_ نه! ابداً! او دختر دوک دو موجی می باشد و اگر اسم من و تو مادام فرایزر است اسم او هم هست! من و او فردا بعد از صبحانه در کلیسای قصر ازدواج خواهیم کرد و بعد از آن به سفر ماه عسل خواهیم رفت، در حالی که میهمانان قصر را به مقصد لندن ترک خواهند کرد.  
\_ همین فردا؟!!

\_ بله! ما حتی احتیاج به پروانه رسمی ازدواج نداریم، زیرا خود والا حضرت این اجازه را صادر می کند و همین کفایت می کند. امروز صبح کشیش برای دیدار ما و رو به راه کردن همه این مسائل به اینجا خواهد آمد...

\_ تو... تو عروسی می کنی؟!... چیزی که گمان نمی کردم هرگز امکان داشته باشد، به خاطر بی پولی!  
\_ ژوزفین خیلی ثروتمند است، از همین حالا تصمیم گرفته که در قصرمان زندگی خواهد کرد. از برکت ثروت او کرسول دوباره شکوه و جلال قدیم خود را پیدا خواهد کرد.  
\_ وای... چه معجزه ای!..

\_ این طور نیست؟

\_ نامزد تو چقدر جرأت داشته که توانسته از خانه فرار کند!

\_ آخر چگونه می توانست ازدواج با کسی را که از او متنفر بود قبول کند؟  
او را بسیار خوب درک می کنم، ولی تک و تنها به خارج از مملکت خود رفتن!...  
\_ ستاره سعادتش او را هدایت کرده!

\_ خوب بله! زیرا به این ترتیب با تو آشنا شده.

رابی به گونه ای که از خود راضی می نمود گفت:

\_ آخر فکرش را بکن، او مرا به یک شاهزاده صاحب تاج و تخت ترجیح داد!

\_ گمان می کنم همان که تو سر میز شام چشم از رویش بر نمی داشتی.

رابی زد زیر خنده:

- \_ تو متوجه شدی؟!\_
- \_ محال بود طور دیگری فکر کنم چون شما دو تا تمام وقت همدیگر را نگاه می کردید!
- \_ به نظر تو ژوزفین چطور است؟\_
- \_ خوب خیلی زیباست!...\_
- \_ اگر بدانی چقدر مهربان است! بین خلاصه بگویم او قابل ستایش است!\_  
واندا به نظر نگران می رسید.
- \_ آیا من در جشن عروسی شرکت خواهم کرد؟\_
- \_ خوب البته! کافیست که در آخرین لحظه وارد کلیسا بشوی و به همه خواهیم گفت که تو نزد دوستان رفته بودی و در همان لحظه از راه رسیده‌ای!...\_
- رابی سر را تکان داد.
- \_ می ترسم والا حضرت خوشش نیاید و تمام زحماتمان به هدر برود و شب آخر به والا حضرت خوش نگذرد، چون می دانم که او خوشش نمی آید در این « آخر هفته سرّی » هیچ غریبه‌ای حضور داشته باشد.
- \_ خوب جهنم!\_
- \_ خواهش می کنم، اوقات تلخ نشود!\_
- دخترک به قهر گفت:
- \_ زن های دیگر هم هستند!
- \_ آخر این فرق می کند!...\_
- \_ خیلی خوب باشد، من فقط برای مراسم عقد به کلیسا خواهم آمد و هیچ کس نخواهد دانست که درست قبل از آن من برای حاضر کردن غذا در آشپزخانه بوده‌ام.
- رابی به خودش زحمت داد که دستپاچه بشود.
- \_ خواهر کوچولوی من! باور کن نمی دانم بدون تو من چه کار می کردم! اگر این آخر هفته به این گونه موفقیت آمیز انجام شده فقط از دولت سر توست! می دانی؟ پرنس دوگال خیلی از مهمانی راضی است!
- \_ امیدوارم که تا آخر خوب تمام بشود و آخرش من اقلّاً بتوانم یک تعظیم در مقابلش بکنم!...\_
- بعد از عروسی تو را به او معرفی خواهم کرد! تا آن موقع...



\_ تا آن وقت در آشپزخانه خواهم ماند!...

\_ بینم واندا... آیا فکر می کنی مادام بنکس بتواند یک کیک چند طبقه عروسی درست کند؟ حتماً ژوزفین غصه می خورد اگر کیک عروسی نداشته باشیم. احتیاجی نیست که خیلی بزرگ باشد چون در مراسم فقط همین عده ای که الان در قصر هستند شرکت خواهند داشت.

\_ هُم؟

\_ چرا می گویی هُم؟

\_ اگر به گوش اهل ده برسد که تو داری عروسی می کنی همه به این جا خواهند ریخت تا در جشن شرکت کنند!

\_ ای داد، من فکرش را نکرده بودم...

\_ آتش بازی لازم است باشد، بشکه های آبجو برای بزرگ ترها و شیرینی و شکلات برای بچه ها!...

\_ ای داد، ما تا فردا هرگز فرصت نخواهیم داشت که همه وسایل را تهیه کنیم!

رابی به فکر فرو رفت.

\_ چی فکر می کنی؟ بهتر نیست به همه اطلاع بدهیم که پس از مراجعت از ماه عسل جشن بزرگی

برپا خواهیم کرد؟ بزرگ ترین جشنی که هرگز کرسول به خود ندیده باشد! موافقی؟

\_ عالی! همه خوشحال خواهند شد! حالا فکر می کنید برای ماه عسل به کجا بروید؟

\_ باید به تو بگویم که هنوز هیچ تصمیمی در این مورد نگرفته ایم چون آن قدر نگران مطالب دیگر

بودیم که...!

\_ چه مطالبی؟

\_ در فکر این هستیم که آیا بهتر است ژوزفین مرا قبل از ماه عسل به پدر و مادرش معرفی کند یا

بعد از آن؟

واندا بدون لحظه ای تأمل گفت:

\_ به عقیده من عاقلانه ترین کار این است که قبل از حرکت تان به وسیله نامه به آنها عروسی تان را

اطلاع بدهید و در برگشت به دیدن آنها بروید. چون به این گونه آنها فرصت کافی خواهند داشت تا

در مورد این که دخترشان عروسی کرده فکر و مسئله را قبول کنند.

\_ بفرمایید، این شد راه حل... چرا ما چنین راهی به نظرمان نرسید؟ می دانی آخر ژوزفین میل ندارد

که آنها را بیش از این عصبانی کند... همین قدر عصبانی هستند از این که ژوزفین از فرمان و

خواست آنها برای ازدواج با یک شاهزاده با تاج و تخت سر پیچی کرده، دیگر مایل نیست که بیش

از این آنها را خشمگین کند.

\_ رابی، فراموش نکن که شما از حمایت شاهزاده ولیعهد برخوردار هستید. حتی اگر امکان داشته باشد که والاحضرت شخصاً چند کلمه برای دوک و دوشس دو موجی بنویسد کارها خیلی آسان تر خواهد شد.

\_ حق با توست! مانند همیشه واندا، همیشه تو حرفت درست است.

رابی بلند شد و دست بر گردن خواهر انداخته او را بوسید.

\_ وقتی ژوزفین و من از سفر برگردیم بایستی به کارهای تو رسیدگی کنیم. من این قول را به تو می دهم که یک میهمانی بزرگ شب نشینی در لندن ترتیب خواهیم داد تا تو را معرفی کنیم. تو را به ملکه ویکتوریا معرفی خواهیم کرد. حتماً تو مورد توجه قرار خواهی گرفت و خواستگارهای فراوانی خواهی داشت.

دختر جوان به قهقهه خندید.

\_ هنوز به آنجا نرسیده ایم! قبل از این که به لندن رفته و پی خواستگار بگردیم بایستی هنوز چند وعده غذای خوشمزه برای میهمانان عالی قدر تو آماده کنم.

\_ و یک کیک چند طبقه عروسی!

\_ نگران نباش آن را هم فراموش نخواهم کرد.

دختر جوان با شتاب رفت که خانم بنکس را از واقعه شیرین عروسی لرد با خبر سازد. این خبر بسیار مهمی بود. خانم بنکس هیجان زده دست ها را به هم می سائید و می گفت:

\_ جناب لرد عروسی می کند. چقدر خوش وقتم... خداوندا!

\_ خانم بنکس، آیا فرصت کافی برای یک کیک چند طبقه دارید؟

\_ البته، خانم هرطور شده جورش می کنم. شما نگران نباشید، خانم واندا یک کیک درخور مقام لرد آماده خواهد شد. همین الساعه کار را شروع می کنم!

همچنان که واندا مشغول آماده کردن ساندویچ های کوچک با جگر خرگوش بود فکری به نظرش رسید.

« خداوندا! چرا ما اصلاً فکر لباس عروس نیستیم!؟ »

همچنان که خانم استیونسون همان لحظه وارد آشپزخانه شد، واندا به استقبالش شتافته گفت:

\_ آیا شما می دانید لباس عروسی مادر و مادر بزرگم کجا هستند؟ خیلی با عجله به آنها احتیاج

داریم!

خانم استیونسون با لبخند جواب داد:

« مادموازل واندا، من همین السّاعه سه تا لباس سفید مجلّ روی تختخواب سرکار خانم پهن کردم. یکی مال مادرتان و یکی مال مادر بزرگتان و یکی مال مادر بزرگتان دوشیزه خانم ژوزفین هر کدام را مایل باشند به تنشان امتحان می کنند تا من هر کاری برای اندازه کردن لباس مورد پسندشان لازم باشد انجام بدهم.

واندا نفس راحتی کشید و لبخند زد.

« خوب، شکر خدا که همه کارها رو به راه است.

« سرکار خانم از شادی عرش را سیر می کند! می گفتند در تمام عمرم لباس های عروس به این زیبایی ندیده بودم.

دختر جوان از این که نمی توانست بالا برود و در پوشیدن لباس به عروس کمک کند دلخور بود.

« خدایا چقدر متأسفم که هنوز نمی توانم خودم را نشان بدهم... چقدر متأسفم! »

آن روز با موفقیت و شادی گذشت. مسابقه زیر نظر و داوری والا حضرت ولیعهد انجام شد و مارکی

دو میلورتن سوار بر فایرفلای اسب اصیل خود برنده بی رقیب مسابقه شد، در حالی که لرد

دو کرسول سوار بر اسب خود سامسون نفر دوم شناخته شد. سپس میهمانان رابی برای گردش

سوار بر اسب از جنگل های اطراف قصر دیدن کرده و از هوای خوش صبحگاهی لذت برده بودند و

در بازگشت به قصر مجدداً صبحانه لذیذی صرف کردند.

پرنس دوگال با خوشرویی رو به رابی کرده اظهار داشت:

« شما آشپز بسیار ماهری در آشپزخانه خود داری! بدم نمی آید که او را از شما بدزدم! آیا فکر

می کنید آشپزتان میل داشته باشد در آشپزخانه قصر مارل بروهاوس مشغول به کار شود؟

و رابی با خنده جواب داده بود:

« چنین چیزی باعث تعجب بنده خواهد شد!

هنگام غروب همگی برای استراحت و آماده شدن برای شب نشینی به اطاق های خود رفته بودند.

رابی متوجه شد یادداشت کوچکی را به لباسش سنجاق زده اند. واندا از او خواسته بود برای دیدنش

به اطاق او برود. با نگرانی از خود پرسید:

« چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ »

بلافاصله نزد خواهرش شتافت و ملاحظه کرد که او مشغول فعالیت است، پرسید:

« آیا گرفتاری به خصوصی داری؟ »

\_ بله من برای مراسم فردا لباس مناسبی ندارم که پیوشم؟... به طوری که خدمتکارها می گویند ژوزفین لباس های زیبایی دارد. آیا گمان می کنی امکان داشته باشد که یکی از آنها را برای چند ساعت به من قرض بدهد که در مراسم فردا پیوشم؟ فقط برای شرکت در مراسم کلیسا و بعداً در میهمانی کوچک بعد از آن...  
رابی پیدا بود که خیلی خوشش نیامد.

\_ من واقعاً آدم بدی هستم و در مقابل تو اصلاً وظیفه ام را انجام نمی دهم. در واقع تو می بایستی به جای این که مانند یک برده در آشپزخانه مشغول باشی، در میان میهمانان می بودی.  
\_ اصلاً عذاب وجدان نداشته باش رابی! من خودم قبول کردم که از پشت پرده به تو کمک کنم و از این که این خواسته ام را انجام داده ام اصلاً ناراحت نیستم، فقط دلم می خواهد فردا سر و وضعم طوری باشد که فکر نکنند من یک گدازاده هستم!  
\_ چه کسی ممکن است چنین فکری بکند؟  
\_ من حتی یک دست لباس میهمانی ندارم... البته در انبار بالای ساختمان لباس های فراوانی موجود است ولی موضوع این است که فقط لباس های عروسی می تواند مدل قدیمی باشد و چندان تغییری نکند، در حالی که لباس های دیگر فرمش هر سال تغییر می کند و محال است کسی بتواند با لباس قرن گذشته در مجلس میهمانی ظاهر شود.  
رابی چند لحظه فکر کرد سپس گفت:

\_ واندا من واقعاً نمی توانم امشب تو را به پرنس دوگال معرفی کنم، زیرا از اول هم به تو گفتم که در این روزهای آخر هفته سرتی او میل دارد با چند نفر از دوستان بسیار نزدیکش هم نشین باشد و ممکن نیست در حضور تو یا کسی دیگر آنها بتواند شوخی های معمول خودشان را بکنند!  
\_ آیا در حضور ژورفین می توانند چنین شوخی هایی بکنند؟  
\_ نه! ابداً... به همین دلیل هم هست که من تا جایی که امکان دارد او را از مجلس آنها بیرون می برم، در حالی که تو چون عنوان بانوی صاحب خانه را داری به هیچ وجه نبایستی از آنها دور شوی و در نتیجه آقایان مجبور می شوند رعایت ادب را در حضور تو در نظر داشته باشند و آزاد نخواهند بود که هر چه دلشان می خواهد مطابق معمول بگویند.  
رابی نفس عمیقی کشیده ادامه داد:

\_ من خیلی متأسفم، ولی مجبورم از تو خواهش کنم که تا قبل از مراسم عقد خودت را نشان ندهی. البته در ضمن هیچ مانعی برای آشنایی تو با ژوزفین به نظر نمی‌رسد. چهرهٔ دختر جوان روشن شد.

\_ حقیقتاً؟!

\_ البته مسلم است!... من هیچ چیزی را از او پنهان نمی‌کنم. الان می‌روم که او را بیاورم، تو همین جا منتظر من باش!

و بدون این که منتظر جواب خواهرش بشود، از اطاق خارج شده پنج دقیقه بعد با نامزدش برگشت و با چهرهٔ با وقار به او گفت:

\_ ژوزفین من باید شخصی را که به لطف او توانستم این میهمانی آخر هفته را در قصر انجام بدهم به تو معرفی می‌کنم.

ژوزفین با چشم‌های حیرت‌زده به واندا خیره شد و رابی ادامه داد:

\_ او تمام کارها را شخصاً نظارت کرده و انجام داده، بدون کمک او این قصر ویرانه‌ای بیش نبود. در عرض چند روز او توانست مانند جادوگر افسانه‌ها قصر را به صورتی که ملاحظه می‌کنی در بیاورد. چه از لحاظ استخدام کردن کارگرهای لازم و چه از نظر مدیریت و سرپرستی کارگرهایی که نظافت را انجام می‌دادند. حتی از نظر تزئین گلدان‌های گل اطاق‌ها و نظارت طبخ غذا در آشپزخانه، به طوری که فردا اگر ما جلوی یک کیک چند طبقه عروسی قرار بگیریم نیز در نتیجه لطف و زحمت او خواهد بود.

دخترک با تردید و حیرت زده گفت:

\_ من... من هیچ متوجه نمی‌شوم!

\_ این واندا خواهر من است. اگر او قبول نکرده بود که بی‌چون و چرا به من کمک کند، من ناچار بودم با سرافکنندگی نزد پرنس دوگال اعتراف کنم که قادر به پذیرایی از او در قصر خودم نخواهم بود.

\_ خواهر شما!... چرا تا به حال ما را با یکدیگر آشنا نکردید؟

\_ زیرا او در آشپزخانه مخفی بود، چون تمام کارها را از آنجا اداره می‌کرد و تمام دستورات را صادر می‌کرد.

ژوزفین به سوی واندا قدم برداشته و با اشتیاق بسیار گفت:

\_ چقدر خوشحالم از داشتن چنین خواهری!  
 واندا نیز با تمام وجود تحت تأثیر قرار گرفته بود.  
 \_ چقدر تو مهربانی! من هم از صمیم قلب برای تو و رابی خوشحالم!  
 ژوزفین دست نامزد خود را گرفته با نگاهی که خوشبختی از آن می بارید گفت:  
 \_ ما همدیگر را بی نهایت دوست داریم و خوشبختیم!  
 رابی رو به ژوزفین کرده گفت:  
 چنانچه من هیچ نکته را از تو پنهان نکرده‌ام و می دانی، ما اصلاً پولدار نیستیم، خواهرم در جشن عقد  
 ما شرکت خواهد کرد ولی...  
 ژوزفین میان حرف او دوید و گفت:  
 \_ خوب مسلم و واضح است!  
 \_ ولی او متأسفانه هیچ لباس و آرایشی که مناسب با این جشن باشد ندارد!  
 \_ ای وای! خوب من می توانم هر چه او لازم داشته باشد از وسایل شخصی خودم در اختیارش  
 بگذارم!  
 و با این کلام دست واندا را گرفته گفت:  
 \_ بیا برویم به اطاق من و هرچه لازم داری انتخاب کن!  
 ولی رابی آنها را نگاه داشت:  
 \_ صبر کنید! الان ممکن است در راهرو با یکی از میهمانان برخورد کنید. ژوزفین، بهترین کار این  
 است که شما بروید آنچه را فکر می کنید که برای واندا مناسب است روی تخت خواب خود پهن  
 کنید، تا زمانی که همه مشغول صرف شام هستند، واندا سر فرصت آنها را دیده و مطابق میل خودش  
 انتخاب کند!  
 ژوزفین بلافاصله رو به واندا کرده گفت:  
 \_ واندا، چون ما هر دو خوشبختانه درست یک اندازه هستیم، شما در گنجه را باز کنید و هر چه  
 مطابق میلتان بود بردارید!  
 سپس واندا را ورنداز کرده اضافه کرد:  
 \_ شما احتیاج به یک کلاه هم دارید! خواهش می کنم هیچ درنگ نکنید و هر چه لازم دارید بردارید!  
 گمان می کنم رنگ صورتی به شما خیلی می آید! البته آبی کم رنگ هم باید خوب باشد!

واندا خجالت زده سؤال کرد:

\_ واقعاً شما ناراحت نمی شوید اگر من یک دست از لباس های شما را روز عقدتان بپوشم؟  
\_ این چه حرفی است! امیدوارم چند دست از آنها را برداری تا بتوانید در چند روز آینده آنها را بپوشید! اگر بینم فقط یکی برداشته اید باور کنید بی نهایت دلخور خواهم شد! در پاریس من چندین دست لباس خواهم خرید و برای شما نیز هدیه از آنجا لباس های زیادی خواهم آورد.  
\_ ژوزفین لبخند زد.

\_ خوب واضح است که من خواهر جدیدم را همه جور نوازش خواهم کرد.  
\_ دو دختر جوان یکدیگر را صمیمانه در آغوش گرفتند و رابی اعلام کرد:  
\_ بعد از عروسی به مجرد جا به جا شدن در لندن و گرفتن یک خانه بزرگ، جشن باشکوهی به افتخار واندا بر پا خواهم کرد.  
\_ ژوزفین با شادمانی بانگ زد:  
\_ چه فکر خوبی!

ناگهان اشک از چشم های واندا سرازیر شد.

\_ چقدر شما دو نفر نسبت به من محبت می کنید!

برادرش از روی نوازش تنه ای به او زد.

\_ انگار تو اصلاً استحقاقش را نداری!

ناگهان متوجه اشک های چشم خواهر شد:

\_ واندا، نبینم که تو گریه کنی!؟

\_ خوب چرا، دارم گریه می کنم... از بس که خوشحالم!

واندا خود را در آینه نگاه می کرد و باورش نمی شد که خانم زیبایی که در مقابل می بیند خود اوست.  
به خود می گفت:

« یعنی واقعاً این تصویر من است؟ چقدر این لباس ابریشمی آبی به هیکل من برازنده است! »

تا به حال چنین لباس قشنگی به بر نکرده بود. چقدر این کلاه زیباست روی موهای طلایی واندا! کلاه

لبه بلند که با گل های آبی و سفید تزئین شده بود. چه جلوه ای می کرد. واندا با خود گفت:

« چطور می توانم از ژوزفین تشکر کنم؟! »

عروس تصمیم گرفته بود لباس عروسی مادر بزرگ واندا را به بر کند که از ساتن صدفی رنگ بود و روی آن هزاران دانه مروارید اصل دوخته شده بود. چندین ژوپن از زیر دامن آن را بالا نگاه می داشتند و دنباله لباس چند متری روی زمین کشیده می شد.

واندا با خود گفت:

« ژوزفین با تور سرگردان بهای عروس و تاج الماس خانواده کرسول چه جلوه ای خواهد کرد! ناگهان رنگ از روی دختر جوان پرید. تا آن لحظه اصلاً فکر آینده خود را نکرده بود و این فکر ناگهان به سراغ او آمد.

« من در آینده چه وضعی خواهم داشت؟... به کجا باید بروم؟ چه کار باید بکنم؟ پس از ازدواج برادرم من نبایستی در قصر بمانم!»

مثل همه زوج های جوان رابی و ژوزفین بایستی با یکدیگر تنها باشند و واندا هرگز مایل نبود از صبح تا شب دائماً با آنها باشد! از این به بعد ژوزفین بایستی خانه را اداره کند. من دیگر اینجا کاری نخواهم داشت!

دختر جوان انگشتان دست ها را به هم گره کرده، از پله های مخفی قصر پائین می رفت تا با میهمانان رابی برخورد نکند.

« خداوندا سرنوشت من چه خواهد شد؟»

کالسکه ها جلوی در قصر در انتظار شخصیت های والا مقام بودند.

کلیسا در انتهای پارک در فاصله تقریباً یک کیلومتری پارک قرار داشت، که البته پیاده رفتن تا آنجا برای خانم ها با لباس های فاخری که در برداشتند امکان پذیر نبود. کشیش مؤدبانه به آخرین دستورات والا حضرت گوش داده بود. پرنس دوگال با این جمله به حرف خود خاتمه داده بود. \_ من منتظر خواهم شد تا همه وارد کلیسا بشوند، سپس با ژوزفین که دستش را در بازوی من خواهد گذاشت وارد خواهیم شد.

کشیش سر را به علامت تصدیق تکان داده بود.

\_ بسیار خوب، والا حضرت! ولی با وجود کوشش بسیار که برای مخفی نگاه داشتن حضور والا حضرت در قصر به عمل آمده، نگران این هستم که اهل ده به این جریان پی برده باشند و در نتیجه جلوی در ورودی کلیسا اجتماع کرده با هلله و شادی تبریک این واقعه شیرین را به خاک پای مبارک اظهار خواهند داشت و شاهزاده با خوش رویی جواب داده بود:



\_ خوب بگذارید اگر مایلند این کار را بکنند، همه کس جشن و شادمانی و عروسی را دوست دارند!  
آن روز صبح واندا هنوز در رختخوابش بود که رابی در اطاق او را زد. او بدون این که منتظر اجازه بشود دستگیره را فشار داد و متوجه شد که خواهرش در را به روی خود قفل کرده است. وقتی برای بار دوم در را زد، دختر جوان با نگرانی از رختخواب بیرون جست.

\_ خوب من هستم... رابی!

\_ آهان خیلی خوب.

واندا با عجله به سوی در پرید آن را به روی برادرش گشود.

\_ واندا، چطور شده که در را به روی خود قفل کرده‌ای؟ این اولین باریست که تو چنین کاری می‌کنی!

\_ ترسیدم که مبادا کسی اطاقش را عوضی بگیرد.

در حقیقت واندا از این ترسیده بود که مبادا مارکی داخل اطاق او بشود. البته هیچ بدش نمی‌آمد که او را دوباره دیده و صحبت طولانی با او داشته باشد. ولی آخر آداب و رسوم اجازه می‌داد که مرد جوانی وارد اطاق دختر جوانی بشود؟

\_ رابی چه اتفاقی افتاده؟

\_ آیا مطمئنی که همه چیز، یعنی کیک عروسی و شامپانی و همه چیز در سالن آماده خواهد بود؟

\_ هیچ نگران نباش... امکان دارد که من پیاده به کلیسا بروم؟

\_ نه... نه من ترتیب همه چیز را داده‌ام! خیالت راحت باشد، بابن، او برای بردن تو با کالسکه کهنه خودمان خواهد آمد. خیلی متأسفم ولی ما درشکه بهتری نداریم.

\_ خوب، عیبی ندارد. باز هم بهتر از پیاده رفتن تا آنجاست، چون باید قبول کنی که من وقت زیادی نخواهم داشت. کمی فکر کن! بعد از این که با مادام بنکس صبحانه میهمانان را دادیم و رفتند، تازه من بایستی به پیشخدمت‌ها دستور بدهم که میزها را جمع‌آوری کرده و آنها را برای پذیرایی میهمانی کوچک بعد از کلیسا آماده کنند!

\_ در آن موقع من تو را به دوستانم معرفی خواهم کرد و ما خواهیم گفت که تو نزد یکی از دوستان رفته و در همان موقع برگشته‌ای.

\_ تو فکر همه جاییش را کرده‌ای!

\_ خوب بله، لازم بود!

\_ ولی تو هنوز به من نگفتی که برای ماه عسل به کجا خواهید رفت.

\_ جیمس میلورتن خانه بیلاقی خود در نیویورک را در اختیار ما خواهد گذاشت. ما برای انتخاب اسب چند روزی در آنجا خواهیم بود تا این که پرنس دوگال فرصت داشته باشد با مادر و پدر ژوزفین صحبت کند و رضایت آنها را جلب کرده به ما اطلاع بدهد که ما را بخشیده‌اند. آن وقت ما به فرانسه خواهیم رفت. در آنجا در منزل دوک و دوشس دوموچی خواهیم بود تا ژوزفین جهیزیه خودش را خریداری کند.

\_ خیلی متأسفم از این که مجبور شدم لباس او را قرض کنم.

\_ هیچ نگران این موضوع نباش، او لباس کمی ندارد.

\_ باید خیلی جالب باشد که انسان دارای چنین ثروتی باشد!

\_ راجع به پول، واندا این پول را بگیر که بتوانی پول کارگرهایی را که استخدام کرده‌ای پردازی. دختر جوان پاکتی را که برادرش به او داد باز کرد و از حیرت فریاد کشید.

\_ سه هزار لیورستر لینگ... کی به تو چنین مبلغ بالایی را داده؟

\_ وقتی با ژوزفین به بانک رفتیم، رئیس بانک برای من یک حساب اعتبار نامحدود باز کرد. رابی لبخند زد.

\_ نگرانی‌های پولی ما به پایان رسیده، واندا خانم! قصر به شکوه و جلال قبل خود باز خواهد گشت و ما حتی خواهیم توانست دو تابلویی را که باعث خوشبختی مان شده دوباره خریداری کنیم! سرش را با غرور بلند کرده ادامه داد:

\_ من هیچ نگرانی ندارم از این که از پول همسرم استفاده می‌کنم!

\_ برای چه تو چنین احساسی بکنی، زیرا تو خود شخص ناشناخته‌ای از راه رسیده‌ای نیستی. مگر نه این که او با ازدواج با تو دارای لقب و صاحب قصر و یک گالری ارزشمند نقاشی و جواهرات گران بهای خانواده می‌شود؟! \_ و ارتباط با دربار...

واندا زد زیر خنده:

\_ چه می‌گویی، این را که قبلاً هم داشت! مگر نه این که دختر خوانده پرنس دوگال است؟

واندا قبل از این که به کلیسا برود آخرین نگاه را به اطاق غذاخوری انداخت تا ببیند که آیا همه چیز مرتب است؟

نقره‌ها و کریستال‌های قیمتی همه برق می‌زدند و در میان آنها میوه و کیک بزرگ عروسی جلوۀ خیره‌کننده‌ای داشت. بی‌اختیار این کلام را گفت:

«چقدر با شکوه است!»

سرپیشخدمت قصر که در حال بازدید یک یک نقره‌ها بود و دست آخر دستی بر آنها می‌کشید با سر حرف او را تأیید کرده گفت:

«گمان می‌کنم که جناب لرد خیلی راضی شوند. خیلی باید مشکل پسند باشد که از این همه زیبایی و نظم رضایت نداشته باشد.»

«خوب بنکس خداحافظ تا به زودی!»

چنانچه انتظار می‌رفت درشکه کهنه جلو در چشم به راه دختر جوان منتظر بود.

«بن! راه بیفت برویم!»

درشکه چی با سر شلاق نوازشی بر پشت اسب‌ها کرد و بلافاصله دو حیوان به راه افتادند. واندا مشاهده کرد که اهل ده رفته رفته جلوی در کلیسا جمع می‌شدند. سه نفر کارگر در آخرین لحظه آن جا را نظافت کرده بودند.

طبق دستور دختر جوان، باغبان‌ها آن چه گل سفید در تمام محوطه قصر وجود داشت چیده بودند، حتی تمام گل‌های سفیدی که در دهکده یافت می‌شد برای تزئین محراب کلیسا به کار برده بودند. واندا فرصت نکرده بود که کلیسا را بازدید کند، ولی خوشبختانه متوجه شد که همه جا با گل و بهترین نحوی تزئین شده... اشیا چوبی همه برق می‌زد و بوی مطبوعی از چوب بلوط به مشام می‌رسید. دسته گل‌ها را ممکن نبود از این زیباتر بیاریند.

شمعدان‌های نقره برق می‌زدند و نوری که از پشت شیشه‌ها به داخل می‌تابید روی کف زمین رنگ‌های زیبایی منعکس می‌کرد. کشیش به استقبال آمده او را به ردیف اول جایگاه مخصوص خانواده کرسول بود هدایت کرد. میهمانان رابی که همه در جای خود قرار گرفته بودند حیرت‌زده دختر جوان تازه وارد را با کنجکاوی نگاه می‌کردند.

واندا قبل از این که زانو بزند، نگاهی سطحی به روی میهمانان انداخت. شاهزاده هنوز نیامده بود و این تعجب نداشت، زیرا قرار بود که ایشان عروس را به محراب هدایت کنند. ولی غایب بودن مارکی دو میلورتن باعث تعجب بود! هیچ توضیحی برای این غیبت به نظر نمی‌رسید. از خود می‌پرسید:

«چه شده که او نیامده؟ شاید زودتر از بقیه به شهر برگشته باشد؟»

در این ضمن لرد دو کرسول وارد شد. با قدم‌های استوار پیش آمده در جلوی یک صندلی که از مخمل قرمز پوشیده شده بود ایستاد و در این ضمن واندا چشمش افتاد به مارکی که از در وارد شد. بیچاره دختر جوان، چنان قلبش می‌تپید که انگار از جا کنده می‌شود. او همراه رابی چند قدم پشت سر او بود.

واندا با خود گفت:

« حالا متوجه شدم، قطعاً برادرم از او خواسته که شاهد عقدشان باشد و گمان می‌کنم پرنس دوگال هم شاهد ژوزفین باشد...»

حالا عروس در حالی که دست در بازوی والا حضرت انداخته بود وارد شد. واندا هیجان زده خانم آینه کرسول را نگاه کرد و با خود گفت:

« چقدر زیباست! »

ژوزفین در لباس ساتن استخوانی رنگ عروسی قدیمی که کمر باریک او را مانند عروسک نشان می‌داد واقعاً جلب توجه می‌کرد. الماس‌های تاج بر سر او با هزاران برق می‌درخشیدند و دنباله لباس زمین را نوازش می‌کرد.

پرنس دو گال از کشیش خواسته بود که مراسم عقد را تا جایی که ممکن است کوتاه کند، ولی با وجود این پیدا بود که همه تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. صدای کشیش شنیده شد:

\_ رابی دو کرسول آیا حاضرید دوشیزه ژوزفین... را به همسری اختیار کنید؟... من شما را به وسیله خطبه عقد در پیشگاه... به عقد یکدیگر در می‌آورم!

همه حاضرین تحت تأثیر قرار گرفتند، زمانی که ژوزفین تور را از جلوی صورت خود رد کرد تا رابی را بهتر ببیند و رابی با آرامش سر را برای بوسیدن لب‌های او جلو آورد.

زوج جوان در میان هلهله اهالی دهکده که برای مبارک باد گل‌های صورتی جلوی پای آنها می‌ریختند برای مراجعت به قصر در کالسکه مخصوص ولیعهد قرار گرفتند. بقیه کالسکه‌ها با مسافران که عبارت بودند از میهمانان قصر در پشت سر آنها به سوی قصر روانه شدند. پشت سر همه کالسکه‌ها درشکه کهنه قرار داشت. واندا هنوز درست در جای خود مستقر نشده بود که ناگهان در کالسکه با قدرت باز شد و مارکی دو میلورتن با یک پرش وارد شده در کنار او قرار گرفت. واندا به زحمت فرصت داشت، درک کند چه اتفاقی افتاده و حیرت زده مارکی جوان را نگاه می‌کرد. با پرخاش گفت:

\_ شما چقدر بی‌رحم هستید!

\_ بی رحم؟ من؟  
 \_ بله، بسیار! چرا دیشب در اطاقتان را قفل کرده بودید؟ با این کارتان به من فرصت ندادید که  
 دیشب حرفم را با شما بزنم! همانطور که تصمیم داشتم!  
 \_ وای... اگر رابی شما را می دید خیلی عصبانی می شد!  
 \_ تازه امروز هم برای سواری به پشت سامسون به پارک نیامدید! من از صبح علی الطلوع در اصطبل  
 در انتظار شما بودم!  
 \_ امروز من فرصت سواری نداشتم... بعد هم فکر کردم بهتر باشد که شما را دیگر نبینم!  
 \_ چطور می توانید این گونه صحبت کنید. آرزوی من این بود که شما را دوباره ببینم!  
 مارکی دختر جوان را خیره خیره نگاه کرد.  
 \_ من با رابی به کلیسا آمدم. در راه او به من گفت خواهرش که برای گذراندن چند روزی نزد  
 خویشاوندان رفته بود، برای عروسی خواهد آمد و در کلیسا حضور خواهد داشت. من در جوابش  
 کلامی به زبان نیاوردم، در حالی که مطمئن بودم که شما یک دقیقه هم از قصر دور نشده بودید!  
 دختر جوان با التماس دست ها را به هم گره زده گفت:  
 \_ استدعا می کنم راجع به این موضوع به هیچ کس سخنی نگوئید.  
 \_ شما به من گفتید که در آشپزخانه کار دارید، آیا این حقیقت داشت؟  
 \_ البته! خوب خانم بنکس یک استاد کهنه کار آشپزخانه است. همه کس این را قبول دارند... ولی  
 برای آماده کردن غذاهای فرانسوی که مورد علاقه والاحضرت می باشد به تنهایی قدرت نداشت.  
 \_ خوب البته، غذا فوق العاده بود و این مطلب را والاحضرت ولیعهد چندین بار به رابی گفتند و  
 تکرار کردند که شما بهترین خوراک پز را در آشپزخانه خود دارید و گفتند که اگر دستشان برسد  
 او را برای استخدام در مارل بروهاوس خواهد دزدید.  
 واندا نتوانست از خنده خود جلوگیری کند.  
 \_ هر چه فکر می کنم نمی توانم خودم را به عنوان آشپز مارل بروهاوس در نظر مجسم کنم!  
 مارکی اصلاً در خنده او شرکت نکرده، بلکه حتی عصبانی به نظر می رسید. واندا، به محض این که  
 والاحضرت و عروس و داماد قصر را ترک کنند، من مایلم با شما صحبت کنم! راجع به شما و خودم!  
 قلب دختر جوان ناگهان در سینه اش به شدت تپید.  
 \_ شما، شما اسم کوچک مرا از کجا یاد گرفته اید؟

\_ بله، برادرتان به من گفت که نام شما واندا است!

و با حالت گله اضافه کرد:

\_ سرکار خانم شما چرا شخصیت خودتان را از من پنهان کردید؟

واندا آهی کشید:

\_ من در یک موقعیت دشواری قرار داشتم... سعی کنید این را درک کنید!

\_ بسیار خوب، حالا من به رابی قول داده‌ام که در غیاب او مراقبت از شما را به عهده خواهم گرفت.

امروز بعد از ظهر من شما را نزد مادربزرگم خواهم برد!

دختر جوان از جا پرید:

\_ محال است من بتوانم قصر را ترک کنم.

\_ برای چه نمی‌توانید؟ سر پیشخدمت قصر شما کاملاً قادر است که همهٔ امور را اداره کند و ما...

باید به فکر آیندهٔ خودمان باشیم!

\_ آیندهٔ م، م، ما؟ من اصلاً نمی‌فهمم!

\_ مارکی دست او را در دست گرفته فشار داد.

\_ چرا... چرا... من مطمئنم که شما منظور مرا خوب می‌فهمید! ما فرصت زیادی نداریم به محض

رسیدن به قصر بایستی شما به خدمتکار مخصوصتان دستور بدهید وسایلتان را آماده کرده

جامه‌دانتان را ببندد.

\_ من خدمتکار مخصوص ندارم، ولی... ولی چگونه رابی به این آسانی حاضر شد قبول کند که شما

مرا نزد مادربزرگتان ببرید؟

\_ شما را نزد خانم مارکیز دو آریر دو میلورتن، مادر پدرم می‌برم.

\_ مبادا همهٔ این‌ها را من در رویا می‌بینم؟

مارکی با لبخند گفت:

\_ بله، من هم مدت زیادی از خودم می‌پرسیدم که نکند همهٔ این‌ها را در خواب می‌بینم! می‌گفتم...

خدایا این فرشته‌ای که من دیدم فقط خیال است یا موجود حقیقی است؟ که سرنوشت خوبم او را

جلوی راهم قرار داده و من او را کشف کردم! آیا این واقعاً یک انسان معمولی است که مانند یک

پری روی زمین قرار گرفته و از موانع یکی پس از دیگری بدون هیچ‌گونه زحمتی می‌گذرد. انگار

برایش یک بازی کودکانه بیش نیست.

بیش از این فرصت حرف زدن نداشتند چون درشکه جلوی پله های قصر توقف کرد. دختر جوان مانند رویا از پله های مفروش با قالی قرمز بالا رفت. برادرش که در سرسرای قصر در انتظار او ایستاده بود، دستش را گرفته و او را به نزد والا حضرت برد.

\_ والا حضرت، اجازه می فرمایید خواهرم واندا را به حضورتان معرفی کنم؟ او قبل از رفتن به نزد یکی از دختر عموهایمان تمام امور میهمانی را برای پذیرایی از والا حضرت آماده کرده بود. واندا در حالی که جلوی ولیعهد تعظیم می کرد، شنید که ولیعهد گفت:

\_ میهمانی بسیار موفقی! همه چیز در اعلاترین درجه منظم بود. واندا زمزمه کرد:

\_ متشکرم والا حضرت!

به محض مراجعتشان آنها را با دوک و دوشس دوموچی در قصر ساندرینگ هام دعوت خواهم کرد. واندا به خود گفت:

\_ « قطعاً یک چنین دعوتی از طرف ولیعهد انگلستان باعث آشتی پدر و مادر ژوزفین خواهد شد.» تمام میهمانان رابی به دور دختر جوان گرد آمدند.

\_ کرسول چگونه توانستید این مدت خواهر به این زیبایی خودتان را از ما پنهان کنید؟

\_ او در تمام مدت این آخر هفته در قصر نبود، ولی البته قبل از رفتن ترتیب تمام کارها را شخصاً داده بود و به این دلیل بود که همه کارها منظم برگزار شد.

\_ چرا او هرگز به لندن نیاموردید؟

\_ در فصل آینده او حتماً به آنجا خواهد آمد. او به طور مسلم ملکه جشن ها خواهد شد و جوانان برای خواستگاری از او از یکدیگر پیشی خواهند گرفت.

تمام مدت مارکی دو میلورتن خود را دور از بقیه نگاه داشته بود، ولی واندا متوجه بود که یک ثانیه چشم از او بر نمی دارد.

دوشس دومانچستر به دختر جوان گفت:

\_ شما بایستی در لندن به ملاقات من بیایید تا با یکدیگر راجع به گالری نقاشی هایتان صحبت کنیم. برادرتان به من گفتند که شما در این رشته تحصیلات عمیقی دارید.

\_ سعی کرده ام آنچه را که پدرم به من آموخت حفظ کرده و از خاطر نبرم. واندا در موقع ادای این جمله تعظیم کوچکی در جلوی دوشس کرده گفت:

\_ خانم، از دعوت شما بی نهایت متشکرم!

پرنس دوگال پس از خوردن یک قطعه از کیک عروسی و نوشیدن یک گیلاس شامپانی از میهمانان خداحافظی کرد و این علامتی برای خاتمه میهمانی بود.

سپس ژوزفین و رابی و بعد از آن بقیه میهمانان یکی پس از دیگری ناپدید شدند. بیش از یک ربع ساعت نکشید که تمام کالسکه‌هایی که جلوی پله‌های قصر ایستاده بودند یکی یکی ناپدید شدند، به جز کالسکه ظریف مارکی دو میلورتن که از جای خود تکان نخورده بود. آقای مارکی ترتیب کار را به صورتی داده بود که خانم اله آنور که به اتفاق او در واقع به میهمانی آمده بود با دوک ساوترلند و خانم همراه او به لندن برگردد و قابل توجه این که خانم اله آنور اصلاً از این جریان ابراز نارضایتی نکرده بود. مارکی به خود گفته بود:

« در حقیقت ارتباط ما با یکدیگر به طور محسوسی به سردی گرائیده بود و شاید او نیز مانند من از خاتمه دادن به این رابطه احساس آرامش می‌کند.»  
مارکی به نزد واندا رفته گفت:

« ما می‌توانیم هر زمان که شما آماده هستید حرکت کنیم، ما راه درازی را در پیش داریم. واندا نمی‌دانست چه جواب بدهد. آن قدر همه پیش آمده‌ها ناگهانی اتفاق افتاده بود که او در واقع به کلی گیج شده بود و به محض این که نگاهش با نگاه مارکی برخورد، آخرین جرقه تردید از مغز او محو شد، مانند برف در زیر آفتاب.  
با خود گفت:

« من او را دوست می‌دارم و حاضر خواهم بود که با او به انتهای این دنیا سفر کنم.»  
مارکی از او سؤال کرد:

« آیا جامه‌دان‌های شما بسته شده و حاضر است؟

« من... من باید بروم ببینم.

واندا با خود گفت:

« در واقع غیر از لباس آبی قشنگی که ژوزفین به من داده لباس به درد بخوری ندارم. واندا همچنان که از پله‌ها بالا می‌رفت با خود می‌اندیشید فردا که مارکی مرا با لباس یک کارگر ساده ببیند، چه فکر خواهد کرد؟»



وقتی به اطاق خود رسید در آنجا متوجه شد که خانم استیونسون و دو نفر مرد خدمتکار جامه دانی را حمل می کنند. خانم استیونسون رو به او کرده گفت:

« سرکار خانم، من چهار دست لباس زیبایی نو در جامه دان شما گذاشتم. آنها را خانم لرد (برادرتان) برای شما دادند.

واقعاً برای واندا خوشحال کننده بود! به خود گفت:

« باورکردنی نیست که ژوزفین با این همه هیجان که داشت باز هم به فکر من بوده و برایم لباس گذاشته!»

خانم استیونسون اضافه کرد:

لباس سواری شما نیز در جامه دان است، ولی به نظر من دیگر کهنه شده و بهتر است یک دست لباس سواری جدیدی برای خودتان بخرید!

واندا با خود اندیشید:

« چون پولی که برادرم امروز صبح به من داده بیش از آن است که به خدمتکارها باید بدهم، در نتیجه مبلغی برای خرید لباس سوارکاری برایم باقی خواهد ماند.»

خانم استیونسون لبخندی از شادی زد:

« آه، خانم همه چیز در قصر تغییر خواهد کرد! فکرش را بکنید که به من دستور داده اند که شغل خودم را دوباره از سر بگیرم!

« خوب این کاریست که چند روز اخیر به نحو احسن انجام دادید!

« بله، ولی فکر می کردم که دوشنبه قصر را ترک کرده به خانه برگردم، در حالی که جناب لرد قبل از حرکتشان از من خواستند که چند ماه دیگر در قصر بمانم تا خانم به اداره امور اینجا آشنا شوند.

البته مادمازل و اندا، فوراً قبول کردم. فکرش را بکنید، با وجود بالا بودن سن من هنوز می بینم که به درد یک کاری می خورم!

« شما خیلی به من کمک کردید، واقعاً نمی دانم بدون شما چگونه می توانستم این کارها را انجام دهم!

واندا این را گفت و خانم استیونسون را در آغوش خود فشرد. سپس به نزد بنکس رفته، هزار لیورسترلینگ به او داد.

\_ با این پول شما مزد تمام کارگرهایی را که این چند روز در این جا زحمت کشیدند بپردازید. ضمناً بایستی تعدادی کارگر دائمی برای قصر استخدام کنید.

\_ بله سرکار خانم، جناب لرد به من دستور دادند هر طور که صلاح می دانم این کار را انجام بدهم! و فرمودند اگر پول شما تمام شد فوراً چند کلمه ای برای من بنویسید و من فوراً برای شما پول حواله خواهم کرد.

\_ مادموازل واندا! شما اینک به کجا خواهید رفت؟

\_ خویشاوندان آقای مارکی دو میلورتن مرا دعوت کرده اند، ولی هیچ نمی دانم برای چه مدتی... بنکس گفت:

\_ امیدوارم روزهای خوبی را بگذرانید، مادموازل واندا بعد از این همه زحمت که این چند روز کشیدید کاملاً احتیاج به استراحت دارید!

\_ بنکس، شما هم احتیاج به استراحت دارید!

لبخند چهره بنکس را روشن کرد:

\_ من، مادموازل واندا! من خوشحالم که دوباره یک سرپیشخدمت حقیقی قصر خواهم شد! هرگز تصور نمی کردم که روزی چنین اتفاقی بیفتد! ولی خوب گاهی معجزه واقعی می شود!

اسبها در انتظار مسافران بی صبری می کردند. وقتی واندا در کالسکه زرین جا به جا شد مارکی در کنار او جای گرفت و شاگرد درشکه چی پس از بستن در به پشت کالسکه پرید. کالسکه به راه افتاد... اینک واندا با نگرانی رو به مارکی کرده گفت:

\_ آیا فکر می کنید مادر بزرگتان از دیدن من خوشحال بشوند؟ چون ایشان اصلاً از این که شما مرا دعوت کرده اید اطلاع ندارند!

\_ مادر بزرگم شما را با آغوش باز خواهد پذیرفت! سالهاست که به من التماس می کند که ازدواج کنم و من تا به حال به هیچ وجه قبول نمی کردم.

\_ ولی!...

\_ من در تمام مدت عمرم به دنبال شما می گشتم، واندا... و نزدیک بود از پیدا کردنتان ناامید شوم!

\_ ولی!...

اولین باری که شما را دیدم، واقعاً گمان می کردم شما یک فرشته آسمانی هستید! یا شاید دیدن شما خیالی بیش نیست... به هر حال مطمئن بودم که شما را دوباره نخواهم دید.

با گفتن این کلمات دست واندا را در دست گرفته ادامه داد:

\_ صبح روز بعد که شما را سوار بر اسب دیدم، دیگر مطمئن شدم که خداوند ما را برای یکدیگر خلق کرده.

\_ من... من فکر می کردم بعد از عروسی برادرم دیگر شما را هرگز نخواهم دید.

\_ واندا!!... مگر به مرگ من راضی هستید؟ بعد از این، ما دو نفر هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد! عشق من!... من برای این که اطمینان پیدا کنم، در فرصت هر چه کوتاهتر با شما ازدواج خواهم کرد! در حالی که نمی دانست می خندد یا گریه می کند گفت:

\_ چنین اتفاقی نخواهد افتاد!

ناگهان به شدت احساس نگرانی کرده گفت:

\_ فکر می کنید آنها با وجود این که والا حضرت ولیعهد عروس را به محراب برده مخالفت خواهند کرد؟ آخر فکر می کردند دخترشان یک شاهزاده تاجدار خواهد شد! مارکی دست او را فشار داد:

\_ عشق من... به جای این که به فکر آنها باشیم بگذار از خودمان صحبت کنیم.

واندا صادقانه گفت:

\_ من دقیقه ای که شما را دیدم دیگر به هیچ چیز و هیچ کس دیگر فکر نمی کردم. از جمعه شب که شما را سر میز شام دیدم...

جیمس زد زیر خنده:

\_ رفته بودید بالا توی گالری؟ واقعاً برای لحظه ای به نظرم رسید که احساس می کنم کسی به من چشم دوخته!

عاشقانه به او نگاه کرد:

\_ من، من از لحظه ای که چشمم به شما افتاد احساس کردم که از ازل خداوند ما را برای یکدیگر خلق کرده. من که دیگر داشتم ناامید می شدم از این که روزی عشق را بیابم. من که دیگر گمان می کردم تمام این احساسات کلماتی بیش نیست که به وسیله شعرا و رمان نویسان خلق شده. در همان نگاه اول عاشق شما شدم! و برای همیشه...!

واندا با حُجب شیرینی اعتراف کرد:

\_ من هم عاشق شما هستم! و همیشه دوستتان خواهم داشت!

\_ من فهمیده بودم که مرا دوست دارید!

\_ چطور چنین چیزی امکان دارد؟

\_ اگر چنین نبود، دیشب در را به روی خودتان قفل نمی کردید چون ترسیده بودید که اگر من بیایم نتوانید مقاومت کنید!

\_ از شما؟ از شما ترسیده بودم؟ هرگز!

\_ نه از من، نه از خودتان، بلکه از آن چه که امکان داشت اتفاق بیفتد.

دخترک با تعجب گفت:

\_ حق دارید، آن قدر من شما را دوست دارم که امکان داشت خودم را به دست احساسم بسپارم؟...

مارکی بی اختیار او را در بغل فشرد.

\_ عشق من!

واندا سرش را به سینه او تکیه داد.

\_ جرأت ندارم خوشبختی ام را باور کنم. با چه هراسی به آینده می نگریم!...

\_ چرا، فرشته من؟

\_ به خودم می گفتم که پس از بازگشت رابی و زوزفین دیگر نمی توانم در قصر بمانم! و به کجا باید بروم؟

با زمزمه اضافه کرد:

\_ در رویا می دیدم که آرزو دارم با شما باشم، ولی چنین چیزی محال بود، غیرممکن بود!

\_ همه چیز ممکن است. برعکس عزیزم! قبل از آخر همین هفته شما و من زن و شوهر خواهیم شد

و من شما را به ماه عسل خواهم برد... به هر جایی که انتخاب کنید!

بدون لحظه ای درنگ گفت:

\_ خواهش می کنم مرا به یونان ببرید!

ناگهان از گفته اش پشیمان شده اضافه کرد:

\_ البته اگر امکان دارد! چون من همیشه آرزو داشتم این سرزمین را بینم و هرگز فکر نمی کردم

چنین چیزی برایم میسر شود.

\_ فرشته من، من به شما قول می دهم که با کشتی تفریحی خودم شما را به آنجا ببرم، اگر خواسته

شما چنین است.

بیش از پیش او را به روی سینه خود فشرد و واندا به او تکیه داده زمزمه کرد:

\_ چقدر زندگی شیرین است!

\_ آری عزیزم، زندگی خیلی شیرین است.

\_ این را گفت و او را در آغوش کشید.

پایان

## پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید